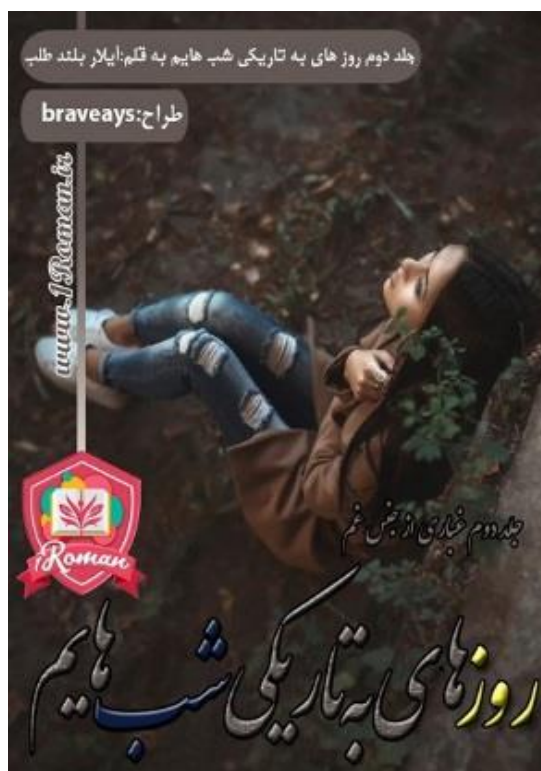


رمان روز هایی به تاریکی شب هایم | آیلاز بلندطلب - مهسا اکابری



این کتاب د سایت یک رمان ساخته شده است
رمان های پیشنهادی دیگه ما واسه مطالعه (کلیک کنید)

[دانلود رمان خواب های من](#)

[دانلود رمان حریف سرنوشت نمیشی](#)

[دانلود رمان غیر معمولی](#)

[دانلود رمان تحفه نجس](#)

بوی الکل به زیر بینی ام پیچید سرم رو به آرومی تکون دادم سروصدای اطرافم کم کم
جون گرفت، صدای بیب بیب یک لحظه قطع نمیشد، چشمهام باز کردم نگاهم به سقف
سفید اتاق خورد ثانیه ای نگذشت چهره ناشناسی جلوی دیدم گرفت.
- بهوش اومدی!
- من مردم!؟!
در حالی که تخت بالا میاد و با لبخند نگاهم می کرد گفت: - متاسفم! دکتر الان میاد
- فهرمان من...
لبهام خشک بود دلم به آب خنک میخواست! لبم با زبونم تر کردم و سرم به سمت راست
متمایل کردم پرستار چک کردن سرم بود که پرسیدم خانواده ام کجان؟؟

- خانواده ات تو اتاق انتظار هستند به محض اینکه به بخش منتقل شدی می تونی بینشون دوباره به سقف نگاه کردم سفید و چرک! زمان زیادی نگذشت که دکتر هم اومد توی دلم باز تکرار کردم قهرمان من...
به برگه های تو دستش نگاه با لبخند نگاهم کرد و گفت : - پانیذ بودی درسته ؟
لبخندش باعث شد لبخندی بزیم و بگم : - بله خودمم ، چه اتفاقی برام افتاده ؟
دست از نگاه کردن برگه های توی دستش کشید به سمت اومد با دستگاهش اول چشمهام معاینه کرد و زیر لب گفت : بیمار محبوب من!
به پلاکت روی روپوشش نگاه کردم دکتر فرهاد سیامند، از خشکی لبهام خسته شده بودم با زبونم ترشون کردم و گفتم : تشنه
- فعلا آب نباید بخوری
- چرا؟!؟
- عمل قلب داشتی
دستم به آرومی بالا آوردم و روی قلبم گذاشتم.
- چندتا از رگه های قلبت گرفته بود که مجبور به عمل باز شدیم ولی نگران نباش به زودی خوب میشی!
از لحن امیدوارش دلم گرم شد، پلکی زدم و صدایش شنیدم بخاطر مسکن ها ممکنه دوباره!...
صدایش تو گوشم اگو میشد و چشمهام رو به سیاهی میرفت دیگه هیچی نفهمیدم.
پلکهام بهم فشردم و صدایی به گوشم میرسید، به آرومی چشمهام باز کردم تار می دیدم پلکی زدم که دیدم بهتر شد.
آهسته چشم چرخوندم مامان روی صندلی کنار تختم نشسته بود در حالی که به دستش بالا گرفته بود داشت قرآن می خوند لبخند محوی روی لبم نقش گرفت.
آهسته ماسک حرکت دادم.
- م...مان؟
با دیدن چشمهای بازم لبخندی زد احساس کردم اشک توی چشمهام جمع شد.
- جان دلم ؟
آروم لب زدم آب، بلند شد از میزکشویی آخر تخت دستمال خیس کرد و روی لبهام کشید.
دستمال کنار گذاشت و ب*و*سه ای روی پیشونیم زد و گفت : - تو که مارو نصف عمر کردی
بغض توی گلویم جمع شد و قطره اشک سمجی از پایین چشمم جهید تا روی گونم مامان دستش آورد جلو پاک کرد و گفت : اشک نریز دخترقشنگم
گلویم از فشار بغض درد میکرد آروم گفتم : من دارم خفته میشم از اینهمه فشار مامان سرفه ای کردم که سریع ماست روی دهانم گذاشت و با غم گفت : - فعلا بخواب عزیزکم، بخواب تا بهتر شی
چشمهام آروم سنگین شد. صدای دکتر که بابا صحبت می کرد می شنیدم ولی چشمهام باز نکردم.
- آقای دکتر هرکاری برای خوب شدنش باشه انجام میدیم حتی شده می برمش امریکا
- صبور باشید آقای سعادت دخترتون تو لیست پیوند قرار گرفته
- سلام
با شنیدن صدای محسن احساس آرامشی کردم محسن از دکتر خواهش کرد بیرون صحبت کنند و بعد صدای قدم هایشان بود که گوشم پُر کرد.
با احساس دستی به روی تار موهام پلکی زدم و چشم باز کردم که چشم تو چشم بابا شدم چشمهامش کلی حرف نگفته داشته! لبخند محوی زد و گفت : بیدار شدی بابا
لبخند تلخی زدم و گفتم : - بابا شما که چیزی از من پنهون نمی کنید!!!؟؟
رنگ نگاهش عوض شد، خم شد پیشونیم ب*و*سید و گفت : چیزی نیست که بخوای الان نگران باشی!
پشتش بهم کرد ولی من احساس می کردم رنگ نگاهش مثل همیشه نبود چشمهای چروکیدش از شدت خستگی اشک آلود به نظر می رسید و واقعیت تلخی که تو وجودش

بود اشکار می کرد با شنیدن اسم لیست پیوند حدس میزدم چیشده ولی میخواستم از زبون خودشون بشنوم.

با صدای در نگاهم از بابا گرفتم و به قامت محسن تو چهارچوب در نگاه کردم دلم با دیدن قامت شکسته اش دلم پر کشید چقدر آدمای اطرافم بخاطر من باید زجر می کشیدن ؛ بابا سری برای محسن تکون داد و با مامان از اتاق رفتن بیرون ، محسن نزدیکتر شد و با چشمهایی که از اشک براق شده بود نگاهم می کرد.

ثانیه ها کند میگذشت انگار قصد نداشت سکوتش بشکنه، توی قلبم احساس سنگینی می کردم.

- پانید
لبم تر کردم و با صدایی که زور درمی اومد گفتم : - بله
- باید به چیزی رو بهت بگم!
- میدونم
شوکه بهم نگاه کرد لبخند تلخی زدم و گفتم وقتی بابا و دکتر حرف میزدن شنیدم
- پس میدونی... پانید؟
نفسم رها کردم و گفتم : - محسن اگه بخوای ترکم کنی
پریدم میون حرفهام و گفتم : - ابد، تو خوب میشی اینو یادت باشه!
با تردید گفتم : - اما اگر قلبی برام پیدا نشد یا دیر شد چی ؟؟
- مهم نیست ، تا هرچقدر که زمان نیاز باشه کنارت میمونم تو الان همه چیزی هستی که دارم.

لبخند پر رنگی زدم چقدر خوب و عاشق حرف میزد کاش زندگیمون انقدر سخت نمیشد من محسنو دوست داشتم شنیدن احساسش اینکه همه چیزش هستم منو پر از شوق می کرد این لحظه شاید از مهم ترین و بهترین لحظه زندگیم بود. قاطعانه نگاه می کرد به لبخند گوشه لبم نگاه کرد نزدیک تر شد دستای ظریفم توی دستای پهن و مردونه اش گرفت.

برا مهم ترین چیز این بود که کنارش احساس امنیت و آرامش داشتم با صدای در هردمون نگاهامون برگشت سمت در چشم تو چشم دکتر سیامند شدم، با نگاه خیره فرهاد آهسته سلامی کردم و کمی تو جام جا به جا شدم که چشمم به اخم غلیظ محسن افتاد! ابرو هام رو به ارومی بالا دادم که با صدای فرهاد چشم از محسن گرفتم و به دهنش خیره شدم.

- حالت چگونه پانید ؟
لبهام به لبخند محوی باز شد و با صدای گرفته گفتم : - خوبم
در حالیکه معاینه ام می کرد تو چشمهام خیره شد و گفتم:
- خوبه ! داری بهتر میشی
سری تکون دادم و گفتم:
- چه اتفاقی برام افتاده بود؟؟
سوال تکراری ! سری تکون داد و گفتم:
- سخته قلبی!
مات به صورتش نگاه می کردم.

- من با پدرت صحبت کردم گفتم بهت ساده بگه در چه وضعیتی هستی ساده بگم دور از همه حرفهای تخصصی تو نیاز به پیوند قلب داری
شنیدنش دردناک بود سرم سمت چپ به سمت پنجره گرفتم پوزخند تلخی روی لبم نشست زیر لب زمزمه کردم هر دم از این باغ بری میرسد
- تحت هیچ شرایطی نباید استرس و هیجان داشته باشی برات سمه باید دور از هیجانات باشی ایشالا هم به زودی به قلب برات پیدا میشه من گذاشتمت تو اولویت های اول لیست
سری تکون دادم ویا ترس و تعلل گفتم : - درصد زنده موندم چقدره ؟
لبم با زبونم تر کردم و گفتم : یعنی اگر قلبی پیدا نشه!؟؟
با جدیت نگاهم کرد و گفتم : - سه ماه!
خیره نگاهش کردم، کم نیست؟ عمر من برای این زندگی کم نیست؟ اونم الان که توی این احساس تازه نوپام؟

نمیدونم چی تو نگاهم دید و گفت:

- نگران هیچی نباش برات هرطور شده به قلب پیدا میکنم!
پوزخندی زدم؛ سرم روی تنم سنگینی می کرد نگاهم به محسن خورد که عمیقا توی فکر بود یعنی پشیمون شد؟؟؟! اگر بمیرم ازدواج میکنه؟ یعنی کس دیگه ای رو به جز من تو آغوش میکشه؟! این فکر مثل خوره داشت مغزم رو میخورد؛ چشم بستم که قطره اشکی از روی چشمم به آرومی روی گونم ریخته شد. دلم پُر بود، حق من این نبود!

هیچ

نرفت و نرود از دل من صورت او!...

از نگاه: مهرداد

نور به شدت به چشمم میخورد نگاهم رو به حالت دوران چرخوندم بالاخره آزاد شدم پوزخند عمیقی روی لبم جاخوش کرد با کینه زمزمه کردم " دارم میام محسن کیان"... دستم روی برای اولین تاکسی بلند کردم و سوار شدم کوله ام روی دوشم انداختم و به مردمی خیره شدم که به سرعت از کنارشون رد میشدم. پانید حق منه از کل این دنیا! حقم ازت میگیرم محسن... با فکر دیدنش لبخندی روی لبم جاخوش کرد، دست روی قلبم گذاشتم هنوزم برایش بی امان می کوبید آهسته روش زدم و زمزمه کردم آروم باش رفیق به زودی میاد بیشت! نگاهی به ساعت مچیم کردم 7:30 دقیقه هنوز زوده! باید با یه نقشه حساب شده پانید برای همیشه پس بگیرم یه نقشه عالی با کم ترین درصد خطا با فکری که توی ذهنم جرقه زد لبخند بزرگی روی لبم جا خوش کرد و با نفرت همراه با پیروزی زمزمه کردم پانید نمیدونه که من... نیشخندی زدم با صدای راننده پولش را حساب کردم و پیاده شدم با دیدن خونم حس خوبی بهم تزریق شد کلید از ساک درآوردم و داخل شدم نگهبان تو لابی با دیدنم با تعجب نگاهم کرد و سری به نشونه سلام تکون داد که محل ندادم و آسانسور زدم. کلید به در انداختم و وارد شدم خونه سوت و کور بود، یک لحظه غسل وسط پذیرایی تصور کردم دلم برایش پُر کشید بازدمم رها کردم که با صدای از توی اتاق آروم قدمم به سمتش برداشتم که در اتاق آهسته باز شد و قامت ریز و تپل شده ماهرخ تو چهارچوب در دیدم با دیدنم جیغ آرومی کشید به سمتاومد خواست بیاد تو بغلم که دستام روی شونه اش گذاشتم و مانعش شدم.

پرسشگر و با تعجب نگاهم کرد و زیرلب با بُهت زمزمه کرد مهرداد!

خونسرد گفتم: - حوصله هندی بازی ندارم

حالش گرفته شد و لب برجید، لوس! با لحن جدی پرسیدم.

- تو اینجا چیکار میکنی؟؟

- بعضی روزها میام اینجا تمیز کنم تا گرد و خاک نگیره

سرم به نشونه فهمیدن تکون دادم و گفتم: - حالا که اینجاچی به چایی برام درست کن

- باشه عزیزم

با حرص دندونام روی هم فشار دادم تحمل کردنش سخت بود فقط برای اینکه پانید عذاب بدم نزدیکش شدم ولی بعد پاگیرش شدم با وجود بچه هم نمی نونستم رهاس کنم هنوز اونقدر نامرد نشده بودم! کاش جای ماهرخ با پانید چهارتایی کنار هم زندگی می کردیم، من و پانید، غسل و پسر... آهی کشیدم.

با رد شدن دست ماهرخ از جلوی صورتم در حالی که چایی میداشت به روی میز روبه روم دست از فکر کردن کشیدم، کنارم جای گرفت و دستش دور بازوم حلقه کرد و سرش روی شونه ام گذاشت گفت: - خیلی دلم برات تنگ شده بود مهرداد

پوزخندی زدم و دولا شدم لیوان چایم برداشتم قلوپی خوردم هنوز داغ بود! درست مثل دلم...

صداش آروم تو گوشم پیچید:

- دوست دارم

لبخند اجباری زدم و به قلوپ دیگه از چایم خوردم.

دستش از دور بازوم باز کرد.

- چندشب پیش خاله ام اینا خونه امون بودن اومده بود یه سر به غسل بزنی

هوومی گفتم و باز ادامه داد.
 - خاله میگفت پانیز و محسن میخوان به زودی عروسی بگیرند
 پُر از خشم و نفرت شدم اجازه نمی دم.
 ماهرخ - پسره رو من ندیدم ولی خاله میگفت خیلی پسر خوب و آقاییه ، پانیزم خیلی
 دوست داره
 توی دلم زمزمه کردم غلط کرده! در حالی که دندونام روی هم فشار میدادم نداشتیم دیگه
 ادامه بده گفتم:
 - یه کلمه دیگه حرف بزنی ماهرخ دندوناتو تو دهنتم خورد میکنم
 با تعجب نگاهم کرد و گفت : - چرا مگه چی گفتم ؟ چت شد مهرداد، عشقم؟!
 دستم روی گلویش گذاشتم فشردم و گفتم : - بهت گفتم خفه شو میفهمی! دیگه هم به
 من نگو عشقم
 با ترس نگاهم کرد و تقلا کرد دستم از روی گلویش برداشتم نفس عمیقی کشید، صاف
 نشستم و گفتم : - کمشو میخوام تنها باشم
 بلند شد خیلی زود لباساش پوشید رفت بدون خداحافظی ترسید ادیش هم از دست داد!
 روی کاناپه دراز کشیدم به فکرای توی سرم اجازه پیشروی دادم.
 از نگاه : محسن
 خیره چهره قشنگش توی خواب نگاه کردم ، آروم خم شد و ب*و*سه ای به چشماش زدم
 و مشغول نوازش موهای قشنگ و پریشونش شدم ؛ پلکش که لرزید دست نگهداشتم کم
 کم چشمهایش باز کرد.
 با دیدن چشمهایش دنیام خراب شد! من چطور از تو دست بکشم لعنتی؟! تو چی کردی با
 من !?
 لبخندی به رویش پاشیدم.
 - بیدار شدی عزیزم!
 نگاهش توی اتاق چرخوند و خیره به من گفت : - خسته ات کردم؟
 سری تکون دادم و گفتم : - قبلا بهت گفتم از تنها چیزی که خسته نمیشم بودن با تونه!
 سرش رو کج کرد مظلوم توی چشمهام نگاه کرد و آهسته گفت : - شوهر من چرا اخمش
 توهمه؟
 مکث کردم زبونم روی لبم کشیدم و با تردید گفتم : - تا وقتی خوب بشی عروسی به
 تعویق انداختم
 چشمهایش دو دو میزد ، وقتی دکترش میگه باید از هیجان و استرس دور باشی تنها کاری
 که می موند به تعویق انداختن جشنمون بود.
 - مطمئنی فقط همینه؟!
 چشمهام باز و بست کردم و گفتم : - آره عزیزم
 - خب محسن می تونیم یه جشن آروم بدون سورت و سات بگیریم
 - نه پانیز فعلا امکان نداره!
 لبخند غمگینی زد و پُر از غم روش از منی میگیره که مثل مجسمه خشک شدم ، عصبی
 دستی به موهای شقیقه ام کشیدم بی تفاوت به روبه رو نگاه می کرد لعنتی!
 - پانیزم ، خانمم
 حتی صورتش برنگردوند سمتم.
 - بدون فقط بخاطر سلامتی خودته
 با خشم و بی تاب بلند شدم از اتاق و بعد از بیمارستان خارج شدم.
 شاید تو سکوت میان کلامم باشی
 دیده نمی شوی اما من تو را حس میکنم!
 شاید تو هیاهوی قلبم باشی
 شنیده نمی شوی
 اما من تو را نفس می کشم!
 از نگاه : پانیز

تا در بسته شد اشک از چشمهام جاری شد دستامو میگیرم جلو دهنم تا صدا هق هقم به گوش نرسد.. تا صدای زجه هام بیرون نشنوه.. سرم میندازم پایین و مثل ابر بهار گریه میکنم تا این دمل چرکی سرباز کنه و خلاص بشم.

سرم پر از حرفه میخوام داد بزنم و بگم بدجوری دچار این عشق شدم.. اینکه نوموم فکر و ذکر شدی!

تو، ملودی کدام ترانه ی عاشقانه ای که تمام اشتیاقم بر وزن نگاهت ، شعر می شود

از داغی ، عاشقانه های مکرری که برایت می نویسم....

از توی گوشی آهنگی پلی کردم و سرم توی بالشت فرو کردم.

"فکر نکن تورو توی دلم راه میدم
مثل شبهای که تا صبح باریدم
بد نیست یکم بی خوابی بکشی
به یاد شبایی که من نخوابیدم"

یاد اولین دیوارمون... کل کلامون... خنده ها و گریه ها ... غیرتی شدن هاش همه و همه باعث این تیر عمیق قلبم و اشک بی امان چشمهام هستند.

"میخوام بمونی باز پیشم نه نمیخوام اونی که خواستی شم
حالا که وقت تلافیه منم مثل تو میشم، میشم مثل خودت
منم مثل اونایی که دورت زدن ؛ دیگه چیکار به من داری مگه دورت کم؟"

دلم داشت از غصه میترکید، خدا صدامو میشنوی؟ خدا بعضی از بندهات بد میشکن!!
خستم از کل دنیا و بنده هات به نگاه به خط تولید آدم سازیت بنداز!!
اشکام بی وقعه باهم رقابت می کردن به عکسش با چشمهای اشکی نگاه کردم و لب زدم توهم برو!...

"فکر نکن تورو توی دلم راه میدم
مثل شبهای که تا صبح باریدم
بد نیست یکم بی خوابی بکشی
به یاد شبایی که من نخوابیدم"

چشمم بستم و با هق هق بلند گفتم : - توهم برو، توهم تنهام بذار لعنتی!
از نگاه : مهرداد
با سردرد بدی چشم باز کردم که چشمم به ماهرخ خورد با به دکلتنه قرمز پیشم خوابیده!
عصبی کنارش زدم و از سرجام بلند شدم زیرپوشم پوشیدم و از اتاق خارج شدم به آشپزخونه رفتم به لیوان آب ریختم تا داغی درونم کم کنه.
صدای قدم هاش بلند می اومد هر قدم که برمیداشت به کرومپی صدا می کرد مثل مته روی اعصاب بود بدون اینکه برگردم مشغول دیدن نمای بیرون شدم
- چرا بیدارم نکردی؟!
به قلب..
- با توهم مهرداد!
نیشخند زدم و گفتم : - مگه من به تو نگفتم برو میخوام تنها باشم ؟
- چ.. چرا
- پس چرا الان اینجایی؟
- مهرداد من دوستت...
یهو صدام بردم بالا و فریاد زدم.
- چرت و پرت تحویل من نده ماهرخ!
از پشت خودشو بهم چسبوند در حالی که گریه می کرد گفت
- چرا منو نمی بینی ؟ هاااان! چرا همش تو ذهنت و قلبت اون پانیده!؟؟ من چی از اون کم دارم؟
نفسم عصبی رها کردم.
- بیشعور من زنتم!
برگشتم با اون چته ریزش کامل تو بغلم فرو رفت عصبی از دست خودم گفتم:
- هیشش، ببخشید خیلی خب حق باتوئه!

کمی آروم شد، او از من محبت میخواست چطوری می تونستم بهش محبت کنم وقتی تو قلبم کسی دیگست بازدم عمیق و پُر سوز رها کردم ، برای اینکه کمی دلش بدست بیارم روی موهایش ب*و*سیدم لحنم نرم تر کردم.
- بچه ها کجان ؟

سرش از روی سینه ام برداشت و خودشو کمی ازم فاصله داد.
- غسل پیش خاله اس ، مهران هم خونه مامانم
- مهران ؟

سری تکون داد و گفت : - اسم پسرمنه
سری تکون دادم و به سمت اتاق خواب هلش دادم و گفتم : - بهتره یکم استراحت کنیم!
خندید!

باهاهم همراه شد....
از نگاه : محسن

توی اتوبان سرعتم زیاد بود که نزدیک بود چندبار تصادف کنم، کلافه برای ماشین جلویی بوق زدم و بی تحمل گفتم لعنتی!
و ضربه محکمی به روی فرمون زدم و از بغلش سبقت گرفتم.

از دیروز که بیمارستان اوادم بیرون بی تاب بودم ! حتی نتونستم خوب بخوابم.
باید آماده می کردم خودمو جای فرار کردن باید می موندم پیشش نذارم گریه کنه!
راهم به سمت بیمارستان کج کردم شاید الان تو خونه باشه! فراموش کردم به مدت باید همش بین خونه و بیمارستان در رفت و آمد باشه ! ازاینکه تو لباس بیمارستان بینمش متنفر بودم! پانید من باید همیشه سرخال و خندون باشه عوض اینکه غمزده بین خونه و بیمارستان منتظر به قلب پیوندی باشه...

تصمیم گرفتم برم سمت بهشت زهرا شاید دیدن مامان خاتون حالم خوب کنه!
ماشین تو پارکنگ پارک کردم و دزدگیر زدم ، با به دست گله گلایول به سمت آرامگاه
ابدیش رفتم.

به آرومی کنار قبر زانو زدم و چشم به اسمش دوختم.
خاتون الله وردی

دستی رویش کشیدم و از آبی که کنار قبرش بود برداشتم و تمیزش کردم، گلها روی سنگ سرد روی قبرش پُر پر کردم راست گفتن خاک سردی میاره! چند وقت بود که بهش سر زده بودم ببخش خاتون بدقولی کردم!

فاتحه ای خوندم و بلند شروع کردم باهاش دردودل کردن
- سلام خاتونی! گل پسرت اومده بالاخره... ولی تنها..! اونی که باید می اومد نیامد،
خاتونم...خستم، دلم به خواب عمیق از نوع خواب تو میخواد اعصابم از دست خودم و خودش خورده خاتونم.

روی زمین نشستم و بی توجه به کتیفی گرد و خاک ادامه دادم.
- نمیدونم چی میخوام! فقط میدونم دو دلم ! نمیدونم این عشقه یا نه؟! دوستش دارم یا نه
؟! دلم فقط برایش پُر میکشه وقتی گریه میکنه وقتی میخنده چکار کنم خاتون تو بگو ، تو به
بزرگ بزرگ گیر افتادم نجاتم بده تورو به مولا!

نم چشمم گرفتم و با به باعلی بلند شدم گفتم: - مامان خاتون قول و قرارمون یادت نره!
سری تکون دادم و ازش دور شدم و دور...
از نگاه : پانید

چشمم رو آروم باز کردم و نگاهم به گنجشیک کوچولوی تو حیاط خونمون روی شاخه
درخت روبه رو پنجرم بود افتاد چقدر قشنگ آواز می خوندا! لبخند عمیقی زدم ماسک
اکسیژن از روی دهنم کنار زدم و با کرختی سرجام نشستم.

دیروز بعد از رفتن محسن انقدر اصرار کردم به دکترم تا بالاخره راضی شد مرخصم کنه ،
حس و حال خونه بهتر از بیمارستان بود ، توی بیمارستان احساس می کردم مثل مرده
هام!

دستم روی توی موهام کردم و به تکون حسابی بهشون دادم و با انرژی از تخت خواب بلند
شدم.

نگاهم به کپسول اکسیژن کنار تخت و به مشت دارو هایی که روی میز ردیف شده بود خیره شد بازدم عمیق رها کردم از همین اول صبح حس خوبت خراب نکن! نگاهی به ساعت کردم و با تعجب تکرار کردم نه...!!!؟
 با خنده زمزمه کردم " سحر خیز شدی پانید خانم!"
 دست و صورتم شستم و به پایین رفتم، صدا از داخل آشپزخونه می اومد.
 سلام بلندی دادم که مامان و بابا با لیخنند جوابم دادند.
 سرمیز صبحانه نشستم و برای خودم لقمه نون و پنیر و گردون گرفتم.
 مامان - پانید به سر میرم خونه خاله ات غسلو بینم داروهات یادت نره مادر اون سه تاس که گذاشتم تو ظرف
 با شنیدن اسمش دلتنگیم سرباز کرد فقط سرم تکون دادم ، از پشت پنجره به رفتنشون نگاه کردم بغض ته گلویم آزارم می داد تر شدن چشمهام حس کردم با حس حس کردن گلویم به سمت اتاق رفتم سرکپسول به حد نیاز باز کردم و ماسک اکسیژن روی دهانم گذاشتم باید مدت زیادی این وضعینو تحمل می کردم.
 لیوان آبی ریختم و ماسک کنار زدم یکی ، یکی کپسول و قرصهام خوردم و التماسشون می کردم برای یه روز بیشتر...
 گوشه تخت نشستم دل تنگ بودم! غسل ... دنیزم...! دلتنگ خواهرم بودم
 دستی به مانتو سورمه ای رنگم کشیدمو و شال آبیمو رو سرم صاف کردم! با زدن عطر خوشبویی و برداشتن مقداری پول و گوشیم به داخل کیفم ریختم ماسک به دهانم زدم و از خونه خارج شدم.
 میخواستم بعد از مدتها این قهر پایان بدم و بیخشمش چون درکش می کردم؛ چون عاشق بود!
 سوار اتوب*و*س شدم و بی توجه به غرغر های زنها روی صندلی نشستم و به بیرون خیره شدم، چقدر دوست داشتم این عظمت اتوب*و*س چقدر خوب بود که نسبت به بقیه ماشینها قوی و بزرگتر بود!
 امروز نمیدونم چم شده بود همیشه دلتنگ این و اون میشدم و الانم دلتنگ پری شده بودم باید میرفتم پیشش بنده خدا این مدت چقدر زنگ زد و جواب نگرفت.
 وای جک...! ، چقدر امروز و فردا کردم برای دیدنش آخی عزیزم تنها بود این مدت؟
 باید برم و به تک تکشون سر بزنم مخصوصا جک عزیزم ؛ کسی که صادقانه دوستم داره و دوستش دارم.
 سری تکون دادم سرم از حجم اینهمه فکر تو مرز ترکیدن بود.
 از بس توی اتوب*و*س تکون خورده بودم دل و رودم توی دهنم بود!
 کارت اتوب*و*س نداشتم بنابراین پولی به راننده دادم و از اتوب*و*س پیاده شدم دقیقا جلوی بهشت زهرا بودم!!
 چندتا شاخه گل خریدم و همراه گلاب به سمت قطعه خواهرم داشتم میرفتم که چشمم خیره جایی موند، قلبم به تلاطم افتاد نگاهش برگشت و نگاهمون بهم گره خورد؛
 ترسیدم... خیلی ترسیدم!
 دورغ چرا از طرز نگاه خیره اش و لیخنند روی لبش ترسیدم، سریع چشم ازش گرفتم و پا تند کردم و بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم به سرعت از روی قبرها رد میشدم تا اینکه بالاخره گیرم انداخت! و بازوم سفت چسبید و نفس زنان گفت
 :- فرار نکن، فرار نکن کاریت ندارم!
 عصبی غریبم :- دست کتیفت بکش
 نزدیک تر شد و لباس درست بغل گوشم آورد و گفت
 - هیشش، بذار بوت کنم که عجیب دلتنگتم!
 تقلا کردم و با حرص گفتم :- باتوام ، میگم دستم ول کن
 با ترس نگاهی به اطرافم کردم پرنده هم پر نمیزد لعنتی اچه یه آدمم یعنی نیست؟!
 داشت اشکم درمی اومد ولی اون خونسرد فقط حرف میزد.
 - مطمئن باش بدستت میارم پانید زیاد طول نمیکشه به همین راحتی من رهاش نمیکنم
 پری با یکی دیگه ازدواج کنی
 با گریه گفتم :- ولم کن توروخدا الان یکی میاد

نگاهش توی چشمم انداخت پوزخند گوشه لبش دیدم با لحن خاصی گفت : - نترس اینجا جز من و تو کسی نیست..
 خیلی نزدیکم بود که زمزمه سر داد:
 - به این راحتی ولت نمی کنم!
 وتوی دلم دعا می کردم که با صدای فریاد آشنایی چشمهام باز کردم یک قدم عقب رفتم و با ذوق گفتم : اومد...بالاخره اومد!
 با خشونت مهرباد عقب کشید و با صدای مشت محکمی به صورتش زد از ترس یک قدم دیگه به عقب برداشتم و نگاهم تلقی کرد با نگاه خون بارش که باعث شد برای اولین بار ازش بترسم.
 بلند فریاد زد.
 - داشتی چه گوهی میخوردی مرتیکه بی ناموس؟! بهت یاد ندادن به ناموس مردم دست درازی نکنی
 مهرباد خودش از دستهای محسن آزاد کرد دستی به گوشه لبش کشید و با پوزخند گفت :- شما جوشش نزن از خودمونه!
 با خشم نفس می کشید و با حرف مهرباد انگار از بینش دود میزد بیرون ! طپش قلب گرفته بودم و از ترس به سکسکه افتاده بودم ؛ دستم بالا آوردم روی سینه ام مشت آرومی زدم و زیر لب زمزمه کردم آروم باش لعنتی
 محسن - دفعه دیگه حتی نوک انگشتت به پانیز بخوره زنده ات نمیدارم بهتره جدی بگیری حرفمو مهربادا!
 مهرباد پوزخند صداری زد و گفت : مال این حرفها نیستی
 - میخوای امتحانم کن!
 مهرباد - وایی خیلی ترسیدم!
 قهقه ای زد و گفت :- بهتره این تو گوشت فرو کنی که پانیز اول و اخرش مال منه!!
 - مهم اینکه الان برا منه فقط من!
 محسن به سمتم اومد سریع دستم حلقه کردم دور بازش که مهرباد گفت : اون تورو دوست نداره فقط فکر میکنه که دوستت داره
 چرخید و انگشتش تهدید وار سمتش گرفت و گفت:
 - یک سانتیش هم پیدات نمیشه وگرنه من میکمشت فهمیدی
 دستم از دور بازوش باز کرد و کف دستمو گذاشت تو دستای بزرگ و پهنش
 - بریم
 گل و گلابم همونجا روی قبر ناآشنا موند ، توی دلم زمزمه کردم ببخش دنیزم... از بهشت زهرا خارج شدیم و بعد سوار ماشینش شدیم.
 با استرس نگاهش کردم منتظر بودم هر لحظه مواخذه ان کنه سرش ر وی فرمون گذاشته بود با تردید دستم گذاشتم روی شونه اش و آروم گفتم : محسن ؟
 با صدای بم گرفتش گفت : - تو اینجا چیکار می کردی؟؟!
 با مکت چشم بستم و گفتم : - اومده بودم سر به خواهرم بزنم ، دلم برایش تنگ شده بود.
 با تموم شدن جمله ام سرش بالا گرفت با چشمهای به خون نشسته نگاهم کرد و گفت :- می تونستی زنگ بزنی خبر مرگم خودم بیارمت ، نه تنها سر خود واسه خودت پاشی بیایی!
 خدانکنه ای گفتم و سرم به زیر انداختم.
 - به من نگاه کن پانیز... میگم به من نگاه کن ! میدونی اگه اتفاقی اونجا نبودم و نمی رسیدم ممکن بود چه اتفاقی بیفته؟؟
 - اشتبه از من بود باید قبلش خبر می دادم خب من ... من فکرشم نمی کردم مهرباد اونجا باشه!
 محسن - شوخی می کنی باهام؟؟!
 متعجب نگاهش کردم که گفت : - خواهر تو ، زن اون مرده بود پانیز ! بچه اش با شما زندگی میکنه هر موقع امکان داره بیاد و تو رو ببینه!
 محکم روی پیشونیش زد و گفت : - خستم کردی با این بی فکری هات پانیز ، خسته!!

لب گزیدم حق با محسن بود، نگاهم کشید شد به جلو مهرداد از دور دیدم که به ماشین ما نگاه میکنه محسن هم متوجه سایه سنگین نگاهش شد، به سرعت ماشین رو روشن کرد و گازی به ماشین داد که از جاش کنده شد، فکرم درگیر مهرداد شد نگاهش خطرناک بود و حس بدی بهم القا می کرد ای کاش می تونستم فکرای تو ذهنش بخونم.
با صدای داد محسن به خودم اومدم و عصبی نگاهش کردم.

- با توأم پانید!

پشت چشمی نازک کردم و عصبی گفتم : - چیه ؟

با تعجب نگاهم کرد وگفت : - خوشت می اومد بهت دست بزنه !؟ که مین ماست وایستاده بودی نگاهش می کردی؟؟!!

با عصبانیت و حرص نگاهش کردم و با لحن لج درآری گفتم:

- اومدی گند زدی تو حالم!!

با چشمهای به خون نشسته نگاهم کرد رنگش به سرعت قرمز شد و گفت:

- پانید بخدا جوری میزنمت که صدای سگ بدی!

اخم کردم و گفتم : - خیلی بیجا می کنی! تو کی هستی اصلا هاااا؟ تو کی من میشی ؟

با شدت زد توی دهنم و فریاد زد من شوهرتم ! انگار یادت رفته!

هنجرش از شدت داد فکر کنم پاره شد! چون شیشه پایین بود همه نگاهشون به سمت

ماشین ما شد پوزخندی زد و خون گوشه لبم گرفتم و گفتم : - هیچ فرقی تو با مهرداد

نداری!

انگار آتیشش زدن سرعتش زیاد شد برگشت نگاهم کرد و گفت : - با اعصابم بازی نکن

پانید یهو دیدی میزنم هردومون را میکشم!

نگاهم ازش گرفتم و حرفی نزد، قطره ای روی شیشه جلوی ماشین نشست به آسمون

نگاه کردم دم گرفته و ابری بود، سرعتش کمتر کرد و سیگاری روشن کرد و پک عمیقی

بهش زد بی توجه بهش دست به سمت ضبط بردم و نگاهم به سمت پنجره بردم و گوشم

به آهنک در حال پخش دادم.

دلنتکم حالا که بارونه

روی گونه هام اشک رو میرقصونه

تو نباشی زندگی زندونه

دلنتکم جوری که هیشکی نیست

کارش برگردی

دلنتگی شوخی نیست

تو نباشی دنیام زمستونه

از گوشه چشم نگاهش کردم اخم کرده بود دلم خواست بپریم وسط ابروهایش بب*و*سم

دلم برایش قنج رفت و توی دلم قربون و صدقه اش رفتم حالم معلوم نبود!

دستم روی دست مشت شده روی دنده گذاشتم و نوازشش کردم کم کم مشتش باز شد

چند دقیقه بعد جلوی خونه نگهداشت، نگاهم کرد و لب زد پیاده شو!

خودمو نزدیکش کردم و دلجویانه گفتم : - ببخشید!

بهتری بری ...خداحافظ!

غمکین نگاهش کردم و گفتم : - محسن؟

نگاهش به رو به رو داد و گفت : برو پانید....

بغضم گرفت و قلبم تیر شدیدی کشید با گریه آخ بلندی گفتم و دستم روی قلبم گذاشتم

به سرعت برگشت سمتم و با نگرانی پرسید : - چی شد ؟ میگم چی .. قلبت؟ آره قلبته؟؟؟

هق هق کنان سر تکون دادم که خواست ماشین روشن کنه به زور گفتم : - نمیخواد!

عصبی نگاهم کرد و گفت : - داری میمیری دست از لجبازی برنمیداری؟؟؟

سرم به زیر انداختم و هق زدم که گفت : - خیلی درد داری ؟ در بند بریم بیمارستان

سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم : نه!

کلافه گفتم : پس گریه ات بخاطر چیه ؟

بغض کردم و اروم گفتم : - بخاطر تو...

نگاهم کرد که گفتم : - همش اذیتم می کنی ، غیرتی میشی ولی نمیگی چرا!!؟ برام غریبه

شدی!

نگاهم کرد و زمزمه کرد من برات غریبه ام؟! جواب ندادم که با صدای بلند گفت: - تو با تمام غریبه ها ب*و*سه در و بدل میکنی؟ تو بغلشون میری؟ شب رو تا صبح تو آغوشش سر میبری؟ آرههه؟! هق زدم و گفتم: - تو هیچی نمیکی و من با این کارهات از دور میشم! بفهم سری تکون دادم و گفتم: - خستم از حسی که میدونم بهم داری یا نه! از اینهمه جنجال صورتش برگردونند و گفت: - الان زوده! پوزخندی زدم و گفتم: - پس هر وقت گفتی می تونی ادعای هم داشته باشی! تو با این ب*و*سه هیچی ثابت نکردی! فقط بدتر گند زدی! از ماشین پیاده شدم و در محکم بهم کوبیدم، کلید از توی کیفم درآوردم و داخل شدم در پشت سرم بستم با ناامیدی تکیه امو به در بسته دادم اشک از چشمم جاری شد پوزخندی زدم و با خودم بلند گفتم کاش میفهمیدی با این کارات هیچ فرقی با مهرداد نداری!!! بی حس فاصله حیاط تا خونه را طی کردم، خوشبختانه یا بدبختانه کسی خونه نبود! نفس کم آورده بودم با لباسای بیرون روی تخت دراز کشیدم و کپسول اکسیژن وصل کردم. ماسک به دهانم زدم دستام روی شکمم بهم قفل کردم و چشمهام بستم. من ب*و*سید؟ اصلا چرا؟! چرا به جاش از احساسش و علاقه اش نگفت؟؟ اصلا علاقه ای هم بود؟! قلمم آغوش گرمش و ب*و*سه های گرم و دلنشینش فریاد میزد.. نگاه های دلنشین و عاشقانه صدا کردن اسمم، این تب عاشقی داشت قلمم می سوزند، هنوز آنقدر کوچکم که عشق را باوری نیست من به آینده روشنتری مینگرم... انقد خواستم براش زیاد بود؟ خب اگر نمیخوادم چرا نمیرفت!!! چرا هر لحظه با هرکار و هر حرفش امیدوارم میکنه!!! صدای ضربان قلمم می شنیدم زمزمه وار گفتم به فکرش نباش که به فکرت نیست با شنیدن صدای تلفن بیحال نگاهم بهش دوختم اسم "دکتر فرهادسیامند" روی گوشی خودنمایی می کرد! ولی حسی تو وجودم نداشتم که بلند شدم و جواب بدم کم کم چشمهام داشت سنگین میشد صدای گوشیم هنوز توی گوشم بود که آروم آروم دیگه هیچی از این دنیا حس نکردم! از نگاه: محسن کلافه دستی به داخل موهای پریشونم کشیدم ونفسم رها کردم پاهام روی میز روبه رو دراز کردم و به عکس پانیز که بک گراند گوشی بود خیره شدم که زنگ خورد و اسم "فرهاد سیامند" افتاد، ابرو هام بالا انداختم و با تعجب جواب دادم.

- الو
صدای نگرانش به گوشم رسید
- آقای کیانی.. پانیز پیش شماست؟
- نه
- کجاست؟
عصبی به جلو خم شدم و گفتم: - چیزی شده؟
صدای نفس عصبیش از پشت گوشی می اومد.
- تا الان پنج بار باهش تماس گرفتم ولی جواب نداده نگران شدم!!
چشمهام بستم و به یاد رفتار امروزم با پانیز گفتم: - قطع کن
- خیرم کنید لطفا
- اوکی
بدون خداحافظی قطع کردم و گوشیم روی مبل پرت کردم به سمت اتاق خواب رفتم باید هرچه سریع تر دنبالش میرفتم!!
از نگاه: پانیز
با سردرد عجیبی چشمهام باز کردم از فشار سر درد آخ کم جونی از بین لبای خشک شدم خارج شد.

ماسک برداشتم و با دستگیره چرخشی کپسول خاموشش کردم با کرختی بلند شدم کمی سرم گیج میرفت کمی ایستادم و بعد دوباره حرکت کردم به سمت آشپزخونه رفتم، در یخچال باز کردم و بطری آب برداشتم بدون اینکه بخوام لیوانی بردارم همینجوری سر کشیدم، روی میز گذاشتمش به سمت حیاط رفتم با بینیم نفس گرفتم و از دهانم خارجش کردم.

به یاد ظهر چشمهام دوباره لبالب از اشک شد. روی تخت کوچک توی حیاط نشستم و چشم بستم گذاشتم آرامش این به تک تک اعضای بدنم ریخته شه، نم بارون توی صورتم حس کردم پوزخندی زدم و گفتم: - آسمون توهم انگاری دلت گرفته، بار به حال هردمون اشک از گوشه چشمم ریخت، کاش اینجا بود دلتنگشم! اینجا زمینی ست جهنمی!

جهنم در درون ماست، وقتی دلتنگیم، وقتی کسی را که میخوایم نداریم، جهنم تلخی نبود توست حالا که باید باشی...

یهو صدایی به گوشم خورد مثل افتادن یه جسم!!!
از نگاه: محسن

عصبی عین گریه از دیوار بالا رفتم و با پا محکم به زمین سقوط کردم، سوز عمیقی تو ناحیه مچ پام حس کردم زیر لب یه لعنتی زمزمه کردم و بی توجه به درد پام به سمت خونه راه افتادم که با دیدنش روی تخت توی حیاط لبخندی زدم و به سمتش راه افتادم آروم از پشت توی آغوشم گرفتمش.

مثل مجسمه خشک شده بود با تعلل به سمتم برگشت و با دیدنم هین بلندی کشید دست روی دهانش گذاشت و با بُهت گفت محسن؟؟!

لبخندی زدم و گفتم: - جان دل محسن؟

با بغض نگاه کرد و گفت: - چرا اومدی؟!!

ابرو بالا انداختم و گفتم: - برم؟؟!

ترس توی چشمهای قشنگش دیدم و لبخندی زدم پیشونیش با احتیاط ب*و*سیدم و سرش روی شونه ام گذاشتم.

- ازم دلخوری؟؟!

- نباشم!!؟!

نفسم توی موهایش رها کردم و گفتم: - نه تو نباش!

دستش دور کمرم حلقه کرد و خودش بیشتر بهم چسبوند و گفت: - چطوری اومدی تو؟؟ با یادآوری نینجابازیم تو گلو خندیدم و گفتم: از دیوار!...

به سرعت ازم جدا شد و گفت: - هین، خاک به سرم نمیگی چیزیت میشه؟ چرا زنگ نزدی در باز کنم؟

دوباره به خودم چسبوندمش و روی موهای ب*و*سه زدم و عطرش نفس کشیدم. - فعلا که چیزیم نیست

مچ پام میسوخت و یاد آوری کرد که هیچی هیچیم نشده!

با مکت گفتم: - فرهاد زنگ زده بود بهت، چرا جوابش ندادی؟؟

آروم گفتم: - حالم خوب نبود، حس جواب دادن نداشتم!

- بخاطر من؟!

نفس گرفت و گفت: - نه تو مگه کی هستی واسه خاطرت حالم بد شه!!؟!

یه وری شدن لبم حس کردم و از خودم جدانش کردم و نگاهش کردم چشمهای گرد و سبزش با اون مژه های نمناک زیباترین صحنه زندگیم

قهقه خندم به آسمون رفت لبخندش که دیدم که مات زده نگاهم میکنه دستم انداختم زیر زانوش بلندش کردم هینی کشید، زیرگوشش زمزمه کردم آخ فدای خنده هات

یه دستش دور گردنم حلقه کرده بود و خندید

پشت چشمم برام نازک کرد باز من بودم و خنده هام..

من بودم و خنده هاش..

من بودم و چشمهای براقش...

من بودم و چشمهای مشتاقم...

من بودم و به دنیا عشق..
من بودم و به دنیا احساس پاک...
از نگاه : پانید
یاد این ضرب المثل افتادم که میگفت کور از خدا چه میخواست دو چشم بینا کاش چیزی
دیگه ایی هم از خدا میخواستم چشم ازش برنمیداشتم می ترسیدم خواب باشه بین زمین
و هوا معلق بودم با استرس گفتم:
- محسن بذارم پایین..میگمت بذارم پایین الان میوفتم!!
با خنده گفت : - کمتر غر بزنی و روحک!
مشتی توی سینه اش زد و گفتم : - بد نباش!
با تعجب ساختگی همراه با خنده گفت : - من بدم؟! نه اخه من کجام شبیه آدم بد
هاست!!؟؟
پشت چشمی برایش نازک کردم که محل نداد و وارد ساختمون شدیم روی کاناپه لیمویی
رنگ مورد علاقم گذاشت و با تعجب گفت : آقا مرتضی و حاج خانم نیستن؟!
سری به معنای آره تکون دادم که با خشم گفت : - یعنی تو اینهمه مدت تنها توی خونه به
این درندستی بودی؟؟
مظلوم نگاهش کردم و گفتم : - خب باهات قهر بودم
یه کم نگاهم کرد و گفت : - چشمات اونجوری نکن، بعدشم الان آشتی مثلا؟!
نیش چاکوند و گفتم : - آره دیگه الان اومدی منت کشی آشتی!
چشم غره رفت و اروم خندید
ازش فاصله گرفتم و گفتم : - برم شام درست کنم، مامان اینا خونه خاله ان
بلند گفت : باشه فرار کن، بالاخره که گیرت میارم
لبخندی زد و چشم بستم، آرامش این لحظه ام با هیچی حاضر نبودم عوض کنم...
نیست..
نشان
زندگی
تا نرسد
نشان تو!...
از نگاه : پانید
تمام خنده هایم را نذر کرده ام
تا تو همان باشی
که صبح یکی از روز های خدا
عطر دستهایت
دلتنگی ام را به باد می سپارد...
با لبخند به او ایی نگاه می کردم که این روزها دلم را یک نه بلکه صد دل برده بود، با طمانیه
غذا می خورد، غذای که من پخته بودم!
مثل یک روح بالا رفته بودم و به خودمون نگاه می کردم که سر یک میز نشستیم و در
آرامش غذا می خوریم انگار هیچ اتفاقی نیفتاده . با صدایش انگار از بالا به پایین کشیده
شدم.
- به چی فکر میکنی؟
لبخندم حفظ کردم با غدام کمی بازی کردم و گفتم : خودمون
متفکر بهم خیره شد لب تر کردم و گفتم : کاش همیشه همه چی انقدر آروم و خوب باشه
با دستمال گوشه لبش را پاک کرد و دستم گرفت، محکم، شاید یکروزی دیگه این دستها
رنگ همدیگر را نمی دیدند.
- به مغزه فندقیت فشار نیار
خنده ام گرفت و باز گفت : بذار همه فکر ها من بکنم
- تو خیلی خوبی، کاش بهتر از این باهم آشنا میشدیم
محسن - قسمت اینطوری بوده شکایت نکن
- نمی کنم!
با لبخند دلفریبی نگاهم کرد و گفتم : - میشه به امشب تو آرامش بگذرونیم ؟

محسن - میشه، قبلش به دکترت زنگ بزنی
 - باشه
 خندید بلند شدیم با همدیگه میز جمع کردیم، پیش بند بستم و پشت سینک ظرفشویی ایستادم.
 محسن - آی خانمی چیکار میکنی؟
 کمی خودم لوس کردم و گفتم :- خب میخوام ظرفها بشورم آقای محسن با اخم کمرنگی گفت:
 - تنها، تنها...
 با ابرو های بالا رفته نگاهش کردم اومد کنارم ایستاد و آستین هایش را بالا داد.
 - تو بشور من آب میکشم
 خنده ای کردم باور نمی کردم! کنارش و هم قدمش ایستادم شیرآب باز کردم و اسکاچ کفی کردم برای دو نفر ظرف زیادی کثیف نشده بود نگاهش کردم که سخت مشغول بود دست کفی ام را به نوک بینی اش زدم که به خودش آمد با خنده نگاهش کردم نفهمیدم چه شد که گونه چم خیس شد.
 محسن - خودت شروع کردی
 بلند خندید اینبار دست کفی ام کامل روی گونه اش کشیدم که خنده اش قطع شد حالا نوبت من بود قهقهه بزنم.
 قبل از اینکه باز دوباره خیسم کنند خواستم فرار کنم که گیر دستان تنومندش افتادم. از پشت گرفته بودم خنده ام تبدیل شد به لیخند گوشه لیم شد و هرم نفسهایش که در گوشم بود سرش را لایه لای موهایم گم کرد و عطرش را نفس کشید.
 تعلل کردم و به سمتش برگشتم دستهایم را پشت گردنش حلقه کردم.
 مرا به خودش چسبوند صورتش را کمی کج و نزدیکتر کرد.
 نفسم را حبس کردم و گرمای دلنشین عشقی که بینمون بود رو حس کردم به آرامی تکان می خورد باهانش همراهی کردم و غرق این عشق شدم.
 چند ثانیه بیشتر نگذشت، نفس هایمان را رها کردیم پیشونیش را به پیشونیم چسبوند.
 محسن - بهتره کار نیمه تموم مون برسیم خانم
 به شیرباز آب نگاه کردم برگشتم سمتش، ظرفها را داخل سینک گذاشتم و آب داخل کتری ریختم جای بار گذاشتم برای این دو نفره های خالصانمون
 از نگاه : مهرداد
 به چراغ های روشن خونه نگاه کردم و دستم به گوشه لیم کشیدم چشم چرخوندم که نگاهم به ماشین محسن خیره موند.
 عصبی دست نوی موهای کشیدم و زیرلب گفتم:
 - حق نداشتمی!
 به تیر برق بغل دستم مشت محکمی زدم که صدای خوردن شدن استخون هام را شنیدم و داد زدم.
 - حق نداشتمی کثافت، حق نداشتمی
 اون برای من بود، هست، خواهد بود پانید آخرش برای خودمه...
 به هر بهانه ایی به دستش میارم محسن کیان!
 به هر بهانه ایی...
 سوار موتور مشکی رنگم شدم و سوئیچ توی جاش چرخوندم و به سرعت راه افتادم.
 همیشه بهترین چیزا برا اون بود ولی این دفعه فرق میکنه ..این مال از اولم برای من بود
 نمیذارم کس دیگه ایی به جز خودم بدستش بیاره
 از نگاه : پانید
 از آشپزخونه بیرون اومدم و شماره مامان گرفتم بعد از چند دقیقه جواب داد.
 - جانم مامان؟
 - الو سلام مامان..کجایی شما؟
 - سلام خوشگلم دوست بابات علی آقا میگم حالش بده دیگه وقت نشد خبر بدم اومدیم شمال ولی پس فردا برمیگردیم
 با بهت گفتم :- الان میگی؟ من به محسن گفتم پیش خاله ایی

با تردید گفت : - محسن اونجاست؟
منظورش فهمیدم به جورایی هم بهشون حق میدادم چون تو عقلم نبودن حساب نبوده!
تمام این چند وقت محسن مراعاتشون می کرد برای همین میخواستیم عروسی بگیریم و دوباره عاقد بیاریم تا مامان و بابام راضی بشن بخاطر این چیزاش عاشقش شدم صدای نفس بلند کشیدنش حس کردم و بعد از چند دقیقه گفتم:
- میخوای بگم شب بره؟
- نه مادر نباید تنها باشی بابات میخواست بهش زنگ بزنی ولی فراموش کرده انگار - چیکار کنم مادر من؟
- بالشت و پتو بهش بده تو سالن بخوابه
- چشم ، مواظب خودتون باشید
- مامان جان نذار دلواپس بشم
- چشم
- خداحافظ عزیزکم
تلفن قطع کرد و گوشی سرجا گذاشتم برگشتم که با سر تو سینه عضلانی محسن فرو رفتم دستاش دورم حلقه کرد و گفت : - دورغ؟
سرم بالا گرفتم و گفتم : - ببخشید دیگه، نمیدونستم خودمم سری به عنوان تاسف تکون داد و گفت : - من به تو چی بگم؟
با شیطنت گفتم : - ب*و*سم کن!
با تعجب ابرو هاش بالا داد و گفت : - کم میکنم؟
سرم نزدیک به صورتش کردم و گفتم : - نه ولی هر دفعه باز دلم میخواد کج شدن لبش حس کردم ، لبخندی زدم جایی نزدیک لبش ب*و*سیدم و فوری در رفتم صدای داد اوامد.
- مگه نگیرمت وروجک
- خنده بلندی کردم و به سمت اتاق دویدم.
آروم گرفته کنارهم روبه روی شومینه نشسته بودیم خودم را در آغوشش جا کردم به بخاطر نسکافه هامون نگاه کردم از پشت بهش توی آغوشش تکیه داده بودم تلویزیون روشن روی شیکته موزیک بود امشب مثل یه رویا بود.
محسن گوشی به دستم داد سرم کج کردم و نگاهش کردم ، نگاهش اصرار داشت، شماره فرهاد سیامند را گرفتم صدای بوق گوشخراش بود قطع شد.
انگار داشت کارم تلافی می کرد.
چند ثانیه صبر کردم و دوباره تماس گرفتم بازهم صدای گوشخراش بوق متمد دیگه میخواستم قطع کنم که صدای بمش در گوشی پیچید.
- سلام
- سلام پانیز کاری داشتی؟
حتما خیلی ناراحت و دلخور بود با لحنی دلجویانه گفتم : - ببخشید تماس گرفتی متوجه نشدم
لبم را گزیدم و گفت : من فقط نگران شدم میدونی که شرایطت بحرانیه
- میدونم دکتر برای همین همه مثل نگهبان مواظب من هستند
فرهاد - تا مدتی ، تا وقتی یه اهدا کننده پیدا بشه باید هر 24 ساعت چک بشی
- چشم
فرهاد - محسن...، آقای کیان پشت هست؟
- آره میخوای گوشی بدم بهش
فرهاد - ممنون میشم
گوشی را به دست محسن دادم از صحبتشون چیزی متوجه نشدم محسن فقط میگفت باشه متوجه شدم اوکی بای، سوالی نپرسیدم و در نهایت آرامش نسکافه هامون خوردیم.
فکرم کشیده شد سمت آینده، دوست داشتم خوشبین فکر کنم اگه یک اهدا کننده پیدا میشد و به یه زندگی بلند و طولانی داشتم به بچه هام با محسن فکر می کردم.

بچه! من عاشق دختر بچه هام ... سر اسمش با محسن جروبحث کنیم من به اسم بگم ولی اون به چیز دیگه بخواد آخرشم اونوی که من میخوام بشه!
یعنی اسمش چی می تونست باشه ای کاش مثل غسل شیرین وبامزه بشه سفید و تپلی با چشمهای درشت خدایا یعنی میشه؟! ممکنه آینده ای هم برای ما باشه یا فقط همینه؟؟!

- محسن

- جونم

لب تر کردم و باتر دید گفتم : اگه به روز بچه دار شدیم اسمش چی بذاریم؟

- نمیدونم چه سوالایی می پرسی

- خب فکر کن

محسن - اصلا بارداری برای تو خطرناکه پانید تا وقتی عمل پیوند نشی

- خب فکر کن شدم اسمش چی بذاریم

کمی از خودش جدا کردم و کلافه گفتم : گفتم نمیدونم پانید

لب ورچیدم و گفتم : من دوست دارم اسمش بذاریم باران

با تشر گفتم : پانید

- خیلی خب غلط کردم خوبه؟

دستش نوازش بار کشید روی موهام و گفتم : - من فقط به تو و سلامتی فکر میکنم که

خوب بشی نه هیچ چیز دیگه ایی

- باشه دیگه چیزی از امثال این سوالها نمی پرسم خوبه؟

محسن - من برام مهم تره تو کنارم باشی نه به یادگاری از تو

نزدیک بود اشکم دربیاد.

با انگشت هایم بازی می کردم که گفتم : میشه شب اینجا بمونی!!

با نگاه خیره اش سرخ و سفید شدم و سرم به زیر انداختم و گفتم : مگه میشه تنهات

بذارم..

سرم گرفتم بالا با لبخند نگاهش کردم که گفتم : - روی کاناپه میخوابم من

- باشه هرطور راحتی الان میرم برات بالشت و پتو میارم

براش پتو و بالشت بردم و خودم به اتاقم رفتم در حالیکه همه فکرم پایین پیش محسن بود

سخت بود جدا از هم ولی خوب حداقل پیشم بود امشب واقعا باهمه شبها فرق داشت

شاید چون آرامش بیشتری داشتم!

با حس آرامش نوازش چشمهام جمع کردم و صورتم چرخوندم آرام چشم هام رو باز کردم

با دیدن چشمهای بازم ب*و*سه آرامی به چشمهام زد و گفتم : - صبح بخیر خوابالوی من!

و من غرق اون میم مالکیت شدم با صدای گرفته به آرومی گفتم : - سلام

لبخندی زد و گفتم :- نمیخواهی بیدار شی؟ سری تکون دادم و از جام پاشدم و به سمت

روشویی رفتم

از نگاه : محسن

کلافه آبی به صورتم زدم تا التهاب درونم کم کنه ، نج نمیشد گوشیم از روی میز برداشتم

شماره اش گرفتم با اولین بوق جواب داد.

- جانم؟

- کجایی؟

- خونه

- خوبه دارم میام

لبخندش می تونستم از پشت گوشی حس کنم میدونست باید چیکار کنه که ازش لذت

برم الان واقعا حالم بد بود.

عصبی پالتوم جنگ زدم و بدون خداحافظی از خانه رفتم، بودم می تونست باعث اتفاقی

بشه که دلم نمیخواست الان اتفاق بیفته؛ ماشین روشن کردم و با حرص دنده عوض کردم

و با تیک آف راه افتادم باید یکم با خودم خلوت می کردم .. تا جایی که بدونم آرومم!..

پوزخندی زدم به این زندگی مذخرفم دست بردم و ضبط روشن کردم صدای علی یاسینی

تمام ماشین پُر کرد.

"این شهر منو یاد تو میندازه

کسی با تو نمیسازه ، جز من
 رفتی منو پس میزدی از قصد
 بری هم بهت حواسم هست
 این و صدبار گفتم" !
 مشت محکمی روی فرمون زدم چشمهای پانیذ آرامشم گرفته بود من چم مرگمه ؟
 از آسانسور بیرون اومدم، با دیدن کفش پاشنه بلند مشکی پورخندی زدم و وارد خونه
 شدم.
 بوی قورمه سبزی تمام خونه را پُر کرده بود کتم روی مبل خاکستری انداختم و به سمت
 آشپزخونه رفتم
 نگاهی به اندام رو فرم پریسا کردم که پاهای سفیدش لخت از زیر لباس کوتاه شرابی
 رنگش به نمایش گذاشته بود و موهای مشکی بلندش آزادانه رها کرده بود و مشغول هم
 زدن خورشید بود.
 از پشت نزدیکش شدم و زیرگوشش گفتم : - خوشرنگه!...
 با ترس هین بلندی کشید و به سمتم برگشت با دیدن لبخندی زد و گفت : - وای ترسیدم
 محسن
 به چشمهای سبز وحشیش زل زدم و گفتم : - ببخشید
 دستش دور گردنم حلقه کرد و به چشمهام نگاه کرد و گفت : - چه عجب یاد من افتادی
 - دلم برات تنگ شده بود!
 دورغ گفتم ، چشمهایش درخشید ، دستش از دور گردنم باز کردم در حالی که پشتم بهش
 می کردم گفتم : میرم دوش بگیرم
 - باشه عشقم تا تو بیایی هم من حاضرم هم غذا
 به اتاق رفتم وتیشرتم از تنم درآوردم، در حالی که کمر بندم باز کردم نگاهی به خودم توی
 آینه کردم.
 - داری چیکار میکنی؟ از کی دورگو شدی؟!
 سری تکون دادم و وارد حمام شدم.
 از نگاه : پانیذ
 از حموم بیرون اومدم نگاهی به خودم توی آینه کردم ؛ لپ هام گل انداخته بود و نوک
 دماغم قرمز شده بود
 لبخندی زدم و با فکر اینکه محسن بیرونه سریع مشغول خشک کردن اون حجم مو شدم ،
 بعد از خشک موهام سریع به پیرهن تا زیر زانو صورتی پوشیدم!موهامم گیس کردم و از
 اتاق خارج شدم ، صدایی نمیومد!
 با تعجب به اطراف نگاه کردم و ولی کسی نبود ، وا پس محسن کو؟به آشپزخونه رفتم
 اونجا هم نبود یعنی رفت ؟ اونم بی خبر؟! روی کاناپه نشستم و با نگرانی مشغول شماره
 گرفتن شدم:
 _دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد...
 چند باری زنگ زدم ولی تنها جوابم از اون ور خط همین بود!
 پوفی کشیدم و با فکر اینکه شاید شب بیاد به آشپزخونه رفتم مشغول درست کرد سلاد
 ماکارانی و کوکوی مرغ شدم!
 مرغ رو از یخچال در آوردم تا یخش آب شه .. ماکارانی هم توی دیگ بزرگ ریختم تا آبیز شه
 ، دوست داشتم امشب سنگ تموم بزارم برای آقامون!
 نیشم شل شد و با اشتیاق بیشتری ادامه دادم
 از نگاه : محسن
 آب گرم همیشه معجزه می کرد تو سالن نبود به سمت آشپزخونه رفتم.
 پریسا - عافیت باشه
 - مرسی
 پریسا - چه عجب خوش اومدی به خونه خودت
 - هیس هیچی نکو فقط بیا
 پانیذ متوجه نبودنم تا حالا شده بود گوشی برداشتم خاموشش کردم و صورتم باز به
 سمت پریسا برگردوندم.

میدونستم این بازی حالا حالا ادامه داره
با لبخند دلفریبی نگاه می کرد به سمت اتاق رفتیم و در بستیم.
و خدا می دانند....
پشت درهای بسته چه خواهد اتفاق افتاد!!؟
زنی با زنانگی هایش معشوقه شبهای بی مهتاب شاعر می شود
و قلم میگذارد بر این شبهای تاریک که به اندازه روزهایش طولانی ترست...
از نگاه : پانید
با خستگی روی صندلی نشستم تقریبا همه کار ها را کرده بودم با صدای گوشیم به امید
اینکه محسنه بلند شدم و سپس از آشپزخونه خارج شدم.
با دیدن اسم فرهاد آهی کشیدم و سلام کم جونی دادم.
- بیمار ما حالش چگونه؟!
- بد نیستم
فرهاد - چرا صدات گرفته است چیزی شده!؟
این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است
- نه
فرهاد - من هنوزم میگم تو باید تو بیمارستان می موندی
- خودتون می دونید گفتم بیمارستان حالم بده برام خونه از هر بیمارستانی بهتره
- اینو میگی که بیشتر کنار محسن باشی!!
- فعلا که تنهام گذاشته رفته!
- کجا رفته خوبه گفته بیشتر بمونه و مواظبت باشه
- نمیدونم بدون اینکه چیزی بگه گذاشته رفته
صدای نفس کلافه اش تو گوشه پخش شد و گفت : من الان میام اونجا
- لازم نیست
- حرف رو حرف دکترا نیار
گوشی قطع کردم و سری به غذا ها زدم نیم ساعتی از تلفن فرهاد گذشته بود که صدای
آیفون بلند شد به سمتش رفتم با صدای فرهاد در باز کردم، سریع به شال گذاشتم روی
سرم و جلوی دربه استقبالش ایستادم.
فرها - می بینم بوی های خوب میاد
لبخندی نشست گوشه لبم و گفتم : غذا درست کرده بودم برای خودم و محسن
داخل شد بهش دمپایی رو فرشی دادم روی مبلها نشست به آشپزخونه رفتم برایش چایی
ریختم، یکساعتی از اومدنش میگذشت و هنوز خبری از محسن نبود.
باز صدای خاموش است از اون ور خط داشت کلافه ام می کرد.
فرهاد - هنوز خاموشه ؟
- اوهوم
- اون که نیستش شما بفرمایید اینهمه غذا را نمی تونم تنهایی بخورم
لبخندی زد و رفتم میز آماده کردم در سکوت مشغول خوردن شدیم، فکرم پیش محسن بود
و تقریبا هیچی از غذا نفهمیدم.
نزدیک ساعت 10 بود که فرهاد خیالش راحت شد خوبم خداحافظی کرد و رفت من موندم
و به خونه خالی به چشم لبالب از انتظار...
از نگاه : مهرداد
تمام حرصم روی گاز موتور دادم، باد سرد طوری محکم به صورتم برمیخورد که انگار یکی
داره بهم سیلی میزنه
مثل واقعیت که سیلی توی صورتم بود، بودن پانید کنار محسن مثل سیل سرخی بود یکی
با قدرتش به دهنم زده باشه همونقدر دردناک و کشنده وقتی به این فکر می کردم امشب
کنارش می خوابه انگار یکی به قلبم چنگ میزد.
دلم میخواست یه بلایی سر محسن بیارم! دلم میخواست بکشمش! ولی نمیخواستم
دوباره برگردم به اون زندان لنتی
گاز بیشتری دادم و مدام به این فکر می کردم چطور می تونم از شر محسن خلاص شم
بدون اینکه به زندان برم.

لنتی، اون می تونه عطر موهاش استشمام کنه
 و من حسرت اونها رو بکشم
 این انصاف نیست من اول عاشقش شدم! من اولین عشقش بودم
 از عشق ات بند بند این دل دیوانه میلرزد، خرابم میکنی هر دم خرابی با تو می ارزد،
 ندارم طاقت دل کندن از تو که هم جان از تو دارم هم از تن از تو
 و حالا به یکی دیگه میگه عشقم، یاد خاطراتمون لبخند غمگینی زدم.
 نیمه ی جانم ، ای نیمه جانم
 چه حالی دارم امشب ... روح و روانم آشوبه زمانم
 چه حالی دارم امشب....
 بی اختیار اشک تو چشمام حلقه زده بود نگاهم به چراغ راهنما افتاد ولی تار می دیدم
 پلک زدم و رنگ قرمز تار می دیدم تا اومدم ترمز بگیرم دیر شد و کنترل موتور از دستم در
 رفت و پخش زمین شد احساس درد در همه جای بدنم فراگرفت و به خود می پیچیدم
 چشمهام هنوز تار می دید پلکی زدم و چهره پانید روم دیدم لبخندی زدم گفتم پانید
 ،اومدی جانانم
 دستم بالا بردم تا باور کنم خواب نیس ولی دستهایم جونی نداشت، پلکهایم روی هم افتاد
 نفهمیدم چی شد!
 با احساس درد چشمهایم را باز کردم احساس سنگینی روی گردنم می کردم با دست
 راستم روی جناق سینه ام کشیدم که متوجه گردنبند تو گردنم شدم کم کم به یاد آوردم
 چه شده درد زیادی داشتم
 دکتر با روپوش سفید بالای سرم ایستاده بود و وضعیتم چک می کرد.
 - خیلی شانس آوردی جوون خداروشکر کن اون خانم زود رسوندت بیمارستان!؟
 خانم!؟ خواب ندیدم پانید بود!
 - کجاست؟
 در حالی چیزی می نوشت گفت : بیرون منتظره ، حتما درد زیادی داره به پرستار میگم
 برات مسکن بزنه امشب مهمون مایی
 از درد سرم به بالشت چسبوندم و چشمام بستم ، با صدای ظریف دخترانه ای چشمهایم
 باز کردم و نگاه به آن دو تپله چشمهای که منو می کاوید گره خورد.
 - دکتر گفت بهوش اومدید بهترید!؟
 - بله مرسی، شما
 با لبخند گفت : من همونی هستم که شما رو رسوندم بیمارستان
 آهی از لبهایم خارج شد و گفت : حالتون خیلی بد بود اول که اومدم بالا سرتون صدام
 کردید پانید
 - بله یه اشتباه فاخر
 حتی نمی تونستم پوزخند بزنم تا من یادم باشه دیگه کلاه کاست بذارم وقتی سوار موتور
 میشم!
 - حتما منو با کس دیگه ایی اشتباه گرفتید بهرحال من پسند هستم
 سرم نکون دادم و گفتم : - موبایلم کجاست
 - متاسفانه اونقدر شدید ببخشیدا پخش زمین شدید که موبایلتون خورد و خاکشیر شد.
 نمیدانم چرا از لحنش خنده ام گرفت چیزی نگفتم و فقط سر نکون دادم.
 خسته شده بودم نگاهم قفل قطره های سرم بود که به آرومی تو لوله جریان داشتن، هر
 قطره ای که از سرم میرفت میشمردم نفسم کلافه رها کردم خبری از دختره نبود حتما
 رفته بود!
 کاری که نداشتم بکنم گوشیم که داغون شده بود تا به ماهرخ خبر بدم.
 نمیدونم چند ساعت گذشته بود چیزی از سرم نمونده بود پرستار که اومد چک کنه بهش
 گفتم : من میخوام مرخص شم
 - نمی تونید شما
 پریدم به میان کلامش و گفتم : به دکتر بگید لطفا بیاد منو مرخص کنه
 عصبی پلک زد و رفت چند ثانیه بعد با دکتر اومد
 - چیه ، حوصله ات سر رفته

- دکتر جون مرخصمون کن بریم تو خونه خودم بهتر استراحت می کنم
 خندید و به پرستار گفت : همراهشون کجاست
 پرستار - فک کنم تو اتاق انتظارات هستند
 فکر می کردم رفته باشه!
 دکتر - تا به هفته نباید اتل دستت باز کنی هر وقت هم درد داشتی برات نوافن نوشتم
 برای چکاب هفته دیگه می بینمت
 - چشم دکتر
 با اومدن دختره که به دستش ویلچر بود پوزخندی زدم و گفتم : اونقدر حالم بد نیست
 پرنیان - کار از محکم کاری عیب نمی کنه ، تا شما آماده شید من برم کارای حسابداری
 بکنم
 - از کارت خودم حساب کن دوست ندارم مدیون کسی باشم
 لبخندی زد و با برداشتن کارتم بیرون رفت، به سختی از روی تخت بلند شدم لباسهام با
 دستم مرتب کردم صاف شه نگاهی به ویلچر کردم و ازش گذشتم با صدای دختره تو
 چهارچوب در کمی عقب گرد کردم و صداش شنیدم.
 - الان وقتش نیست فعلا مراقبتش باشیم ، حالا تو برو حساب کن و بیا
 صدایی نشنیدم که جوابش بدم با تعلل بیرون رفتم که به سمتم برگشت کسی نبود !
 یعنی با کی حرف میزد؟!
 - اومدید ، چرا ننشستید روی ویلچر
 - گفتم لازم نیس ، تصفیه کردید
 - بله بفرمایید بریم من میرسونمتون
 باهم به سمت در بیمارستان می رفتیم که یه خانم جلومون اومد.
 - تصفیه شد بیمارستان ، سلام آقای
 - مهرداد هستم
 - درسته خوشحالم می بینم خوب هستید بفرمایید بریم سمت ماشین
 عقب نشستم و اون دوتا جلو نشستند.
 پرنیان - زنگ زدم بوکسل برا موتورون ببرش تعمیرگاه
 - ممنون چرا شما
 - خب نمیشد وسط خیابون موند که آدرس تعمیرگاه براتون میفرستم شماره اتون فقط
 لطف کنید
 - فعلا که گوشه ندارم خانم ، شما شماره اتون بدید من
 فرمون پیچوند و گفت : اوه حواسم نبود، آفاق شماره ام برای آقا مهرداد بنویس ، کجا برم
 آدرس خونه رو دادم و چند ثانیه بعد جلوی خونه پیاده ام کرد کلید انداختم وارد شدم آباژور
 زدم ماهرخ روی کاناپه خوابش برده بود
 از نگاه : مهرداد
 بی صدا تیشترتم رو در آوردم با بالا تنه برهنه وارد اتاقم شدم که چشمم به مهران ، پسر
 کوچیکم افتاد.
 آروم شلوارم رو در آوردم و جلوی تخت گذاشتم و یه بلاستیک از سطل آشغال برداشتم و
 دستم و با پلاستیک بستم تا آب به داخلش نره از این بوی گند بیمارستان حال داشت بهم
 میخورد
 دوش آب گرم رو باز کردم و چشم بستم لذت این لحظه رو با هیجی عوض نمیکردم
 با دست سالمم شامپو رو برداشتم و روی سرم ریختم با همون دست مشغول شستن
 شدم . قطرات داغ آب روی تنم حس خوبی رو بهم میداد!!!
 با صدای تقه در به خودم اومدم با صدای گرفته گفتم:
 _بله ؟
 صدای ماهرخ اومد:
 _عه مهرداد اومدی؟
 پوفی کشیدم و با تمسخر گفتم:
 _نه هنوز تو راهم 5 دقیقه دیگه میرسم
 لحنش عوض شد ناراحتی رو از این پشت هم میتونستم حس کنم:

_ عزیزم سریع حمام کن تا غذا سرد نشده!
بعدم هیچ صدایی... از دست خودم دلخور شدم حقیقت این نبود اون مادر بچم بود و زخم!!
هر چند اگر عقدی نبود هر چند اگر پانید نامی توی قلبم بود اون مادر بچم بود ، زخم...
از نگاه : پانید
انقدر انتظار کشیدم که چشمهام از بی خوابی گرم خواب شد.
انقدر خوابم سبک بود که با صدای کلید در چشم باز کردم و نگاه خیره ام به در دوختم.
قامت چهارشونه محسن جلوی در ظاهر شد و بعد صدای قدم هاش تو سکوت خونه طنین
مینداخت، دستی به سرم کشید و به سمت اتاق خواب رفت و نگاه من خیره اون رژ قرمز
روی یقه پیراهنش خیره موند!!
ندید بیدارم و از اتاق پتو برام آورد و روی تنم گذاشت پشت بهم کرد و در حالی که
میخواست بره با صدای گرفته گفتم
:- دیر کردی؟!
ایستاد و با مکت به سمتم برگشت.
- بیداری؟!
تکرار کردم : - دیر کردی؟
- یکم کار داشتم
- شام خوردی؟
سری تکون داد و در حالی که از یخچال آب برمیداشت گفت : آره بیرون خوردم.
خیره نگاهش می کردم و محل به بغض خفه شده تو گلوم نکردم و آروم گفتم : - چکاری
داشتی که تا 3 شب طول کشیدی؟!
غرید : پانید به کاری که بهت ربط نداره دخالت نکن
- باشه ببخشید
از سرجام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم که با شنیدن صدای مکت کردم.
- پروژه شرکت پانی داشتم بررسی می کردم، میدونی که بابا به من سپرده بودتش!
پوزخندی به این بدبختیم زدم و گفتم : - با رژ قرمز!؟
تعجب صدایش از همین پشت هم می تونستم تشخیص بدم.
- چی؟ رژ قرمز دیگه چیه؟
نیم رخم به سمتش برگردوندم و گفتم : انقدر بررسیت دقیق بوده که ردش هم مونده!
با دهان باز داشت نگاهم می کرد پوزخند عمیق تر شد تقریبا با داد گفتم : دیگه نمیخوام
اینجا باشی تحملتو ندارم برو
- پس...!
- فردا صبح مامانم اینا برمیگردن نگران نباش
صدام کرد، عجز داشت؟ التماس داشت؟ غم داشت؟ نمیدونم ولی هرچی بود دلم
میخواست زار بزنم از این همه بغض خفه شده تو گلوم و اشک زده حلقه زده تو چشمهام
- پانید؟!
بی توجه بهش به اتاق رفتم و خودمو روی تخت پرت کردم جیغ توی بالش خفه کردم و زار
زدم برای این بی کسی هام برای این تنهایی هام برای این عشق های مسخره ام برای
هردم بازیچه شدنم برای...
این روز ها در بطن من
زنی سخته میکند
که در هر نفس
زندگی را سخت تبیده است...
تمام وجودم قلبی شده که درد میکند
از نگاه : پانید
با احساس نوازش موهام چشم باز کردم نگاهم تو نگاه خیره محسن گره خورد!
سرم به سمت چپ مایل کردم که دستش افتاد و عقب رفت ؛ سر جام نیم خیز شدم و
بدون هیچ حرفی از کنارش به سمت روشویی رفتم و مشغول شستن دست و صورتم
شدم.
هنوز همونجا بود تکیه به کمره داده بود و نگاهم می کرد به نگاه آروم ولی پُر از حرف!

نگاهم از آینه گرفتم و با حوله صورتم خشک کردم و از روشویی بیرون اومدم.
 در اتاق خواستم بیرون برم که دستم گرفت کشید تو بغلش اخم هاش به شدت در هم بود
 نگاهم به چشماش دوختم و مثل خودش اخم کردم.
 لب باز کرد و گفت : - چرا درمیری؟
 پوزخند زد و لبم با زبونم تر کردم که نگاهش به لبم کشیده شد
 - چرا نرفتی؟
 با غم نگاهم کرد و گفت : - اینجوری نباش!
 غمگین شدم از غم نگاهش و گفتم : - چه جوری ؟
 سکوت! سکوت! سکوت!
 جیغ زد و گفتم : - چه جوری؟؟
 به تخت سینه اش زد و گفتم : - چه جوری!؟؟ لعنتی من با عشق اومدم ابراز کردم، تو
 حتی همین ابراز ساده هم نکردی، هوس بود آره ؟ هوس بودم ؟
 به شدت منو تو بغلش نگهداشت جوری که انگار میخواست منو توی خودش حل کنه.
 - نکن، نکن با من اینکار نکن محسن ؛ ازت متنفرم لعنتی!
 صدایش زیر گوشم پیچید
 - هیشش، دورغ نگو میدونم دوستم داری!
 جمله اش خیری نبود پرسشی هم نبود به امر بود که منو دیوونه کرد
 - ندارم از بین میبرم محسن از بین می برم هرچی عشق و عاشقیه حلال نمیکنم که
 اینجور عاجز و بیچارم میکنی حلال نمیکنم!
 با صدای دو رگه داد زد تو که خوردی
 جیغ زد خفه شو با من درست حرف بزن
 از اینجا گمشو برو ، برو پیش همون ج... که دیشب پیشش بودی برو!
 گونه چپ سوخت، گونم بود یا قلبم که اینجور تیر کشید؟
 گونه ام بود یا چشمهام که از درد اشک ریخت ؟ گونم بود یا حنجره ام که صدام توی تار و
 بود این غم گم کرد؟!
 لب هاش از هم باز شدن و ریزلب زمزمه کرد پانید؟
 انگار تو شک بود، نیشخندی زد به حال و روزمون زد و گفتم : - خراب کردی!
 چشم بستم و با تمام وجودم جیغ زد گمشو بیرون کم...
 نزدیکم شد و به روش خودش خفهام کرد!
 تقلا کردم که ازش فاصله بگیرم اما سفت و محکم گرفته بودتم کم آوردم و بی حرکت
 موندم تا خودش خسته بشه!
 از نگاه : محسن
 خسته بودم، عصبی بودم، ولی حالم درک نمی کرد! درک نمیکرد تو چه برزخی دست و پا
 میزنم اینکه همراهیم نمی کرد حرصیم می کرد! سرمو عقب کشیدم و با صدای بم شده
 گفتم:
 - لعنتی نبودم!، با کسی نبودم اذیتم نکن لامصب!
 چشمهایم گریان شد و دلم آتیشی! لعنت به من و این حس لعنتیم
 طاقت دیدنش تو این حال نداشتم بهش نزدیک شدم و موی روی پیشونیش کنارزدم و
 گفتم : دوستت دارم!
 چشمهایم گرد شد و چشمهای من خندید آخ که چه می کرد این جنگل سبز چشمهایم با
 قلبم
 چشمهای تو
 جور دیگر بست...
 جوری که آدم هوس می کند
 دوستت دارم بگویدا!
 از نگاه : مهرداد
 کنارم دراز کشید و بازدمم با صدا دادم بیرون، آفتاب تازه سرزده بود شب پر ماجرای بود.
 ماهرخ با انگشت روی سینه برهنه ام کشید از گوشه چشم نگاهش کردم
 و گفتم : هوس راند دو کردی!!!

دلبر خندید و سرش گذاشت روی سرشونه ام، نمیشد نگم لذت نبرده بودم!
 خسته بودم چشمهام بسته بدون هیچ تغلایبی خوابم برد.
 - مهرداد عزیزم بیدار نمیشی!!؟
 با صدا چشمهام بازم کردم اول احساس کردم اشتباه شنیدم بلند شدم که از در داخل شد
 باورم نمیشد پانید! خدایا دارم خواب می بینم! یا واقعیه؟!
 کمی دولا شد پیشونیم ب*و*سید و گفت : کله ظهر شد هنوز خوابی
 دستش گرفتم کشیدم.
 پانید - چیکار میکنی دیوونه
 خندیدم کشیدمش توی آغوشم باورش نمیشد با چشمهای درشتش داشت بهم نگاه می
 کرد، یک لحظه نگاهم به پشت سر افتاد ماهرخ ایستاده بود دسته به سینه نگاهم می
 کرد.
 گفتم : - اون اینجا چی کار میکنه ؟ چی میخوای
 ماهرخ - مهرداد مهرانم دیوونه کرده بیا به ذره توهم بغلش کن
 یهو پانید عصبی بلند شد و گفت : باورم نمیشه با اون بهم خیانت کردی
 - پانید من ... من
 - حرف زن دیگه به کلمه دیگه از حرفهات باور نمی کنم
 با گریه از اتاق رفت عصبی به ماهرخ نگاه کردم که هنوز با لبخند نگاهم می کرد.
 صدای تلفن می آمد، چشمهایم باز کردم همه چی خواب بود عصبی نفس کشیدم بلند
 نشستم روی تخت به ساعت نگاهی کردم 12 ظهر بود چقدر خوابیده بودم.
 با صدای مکالمه توی چهارچوب در ایستادم که صداش می شنیدم.
 - شما کی هستید؟!
 پشتش بهم بود نمی توانستم صورتش را ببینم.
 - بنده همسرش هستم ، خدانگهدار
 گوشی را کوید آمدم بیرون و گفتم : سلام با کی حرف میزدی
 برگشت سمت چشمهایم سرخ شده بود تعلل گفت : پرنیان خانم
 - چرا صدام نکردی چیکار داشت
 - نمیدونم شاید میخواست بیاد پشت ولی تا فهمید من انجام قطع کرد
 از حرفش تعجب کردم و گفتم : چی
 - خیلی پستی مهرداد حالم ازت بهم میخوره
 به اتاق رفت چند ثانیه بعد لباس پوشیده در حالی که پسرمو بغل گرفته بود آمد بیرون به
 سمتش رفتم بازوش با خشونت گرفتم
 - الکی برا خودت نبر و بدوز
 پوزخندی زد و گفت : پانید رفت پرنیان اومد جاش
 - بفهم چی میگي
 - خیلی خوبم می فهمم حداقل به وظیفه پدریت عمل کن
 سریع حتی مهلت نداد برآش توضیح بدم امان از این زنها و زود قضاوت کردناشون
 در بستم روی کاناپه نشستم چه کارم داشت که بهم زنگ بود!!؟؟
 از نگاه : پرنیان
 گوشی قطع کردم و خیره به دیوارفکر می کردم مهرداد زن داره!!؟ پس اون دختره که دم
 خونشون ایستاده بود کیه؟!
 نیاز به اطلاعات بیشتری از زندگی مهرداد داشتم باید بفهمم چرا حتی از محسن کیان
 بدش میاد!!
 دور اتاق مدام طی می کردم و فکر می کردم همه چی باید بی نقص پیش بره
 به نقشه عالی با کمترین درصد خطا...
 به آفاق پیام دادم باهام تماس بگیره
 به اتاق رفتم کمی دراز بکشم بدنم به نظر نیاز به استراحت داشت
 نگاهم به عکس دونفره امون افتاد توی عکس هردمون می خندیدیم ، خیلی وقته حتی
 خنده هاش ندیدم!

به یاد اون دوران پوزخندی زدم نه می تونستم ازش متنفر باشم نه مثل قبل دوستش داشته باشم
 ولی باید اینکار میکردم برای هردمون اون نیاز به خوشبختی واقعی داره باید بفهمه این رابطه دوامی نداره
 با صدای گوشی روی تخت نشستم و جواب دادم.
 - سلام کجایی
 - سلام پرنیان تو راه خونتم
 - اوکی پس داری میایی ناهار بگیر
 - باشه چیزدیگه ای نمیخوای؟
 - یکی گذاشتی جلوی در خونه مهرداد
 - آره نگران نباش گزارش مو به مو میده
 - خوبه منتظرتم زود بیا
 قطع کردم و منتظر آفاق شدم.
 پلاستیک غذا رو از دستش گرفتم و از در کنار رفتم.
 - کوبیده گرفتم
 - بیا بخوریم خیلی گشنمه
 مشغول خوردن شدیم که گفتم : آفاق یکی بذار در مورد مهرداد تحقیق کنه
 در حالی داشت غذا می خورد باشه ای گفت ، با اینکه گشنم بود ولی ذهن مشغولم باعث شده بود نتونم غذام بخورم
 آفاق - بهش زنگ زدی ؟
 - آره ولی زنش جواب داد
 با تعجب نگاهم کرد و گفت : زنش!؟
 - آره
 از نگاه : مهرداد
 تلفن رو برداشتم شماره پرنیان رو گرفتم و بعد از چند بار بوق خوردن جواب داد:
 _بفرمایید؟
 نفسی گرفتم و گفتم:
 _خانوم پسند ؟
 مکثی کرد و گفت:
 _آقا مهرداد شمااین ؟
 نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:
 _بله ، کاری داشتید تماس گرفتید ؟
 پوفی کشید و گفت:
 _بله همسرتون برداشتن انگاری!
 رو " همسرتون " تاکید کرد لحنم کمی تیز شد:
 _بله خانومم بودن . امرتون ؟
 _باید ببینمتون!
 ابرو هام رو بالا انداختم این دختر با من چه کاری میتونست داشته باشه ؟
 با تردید پرسیدم:
 _کی ؟
 مکث کرد و گفت:
 _امم فردا ساعت 6 عصر میبینمتون
 سری تکون دادم و گفتم:
 _اوکی فعلا
 _بای
 تلفن رو گذاشتم فکرم درگیر شد چیکار میتونست داشته باشه بامن ؟ چقدم مرموز حرف میزد!
 به سمت آشپزخونه رفتم باید اول نقشم رو اجرا میکردم وقت برای این فکرا زیاده ؛
 پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

_ دارم میام محسن کیان صبر کن میام... !
از نگاه : پانید
انگار از روی اجبار گفتش به دلم نچسبید، از دستش به سالن فرار کردم پشتم بهش بود.
- پانید خوشحال نشدی؟!
برگشتم سمتش دست به سینه گفتم :- اینطوری نه
- چطوری دیگه؟ خواستی گفتمش
با بغض گفتم :- از روی اجبار؟!
فینم بالا کشیدم و گفتم : برو محسن برو هر وقت با احساست صادق بودی بیا
خودشو کمی عقب کشید ولی هنوز خیره بهم نگاه می کردیم.
- من چشمهام می بندم تا بری
چشمهام واقعا بستم 1....هنوز حضورش حس می کردم، اشک روی گونه ام غلتید 2....ای
کاش اشتباه می دیدم ! کاش ندیده بودم 3.... صدای بسته شدن توی سرم اگو شد.
چشمهام باز کردم رفته بود! خودت گفتی بره انتظار داشتی بمونه! من از آینده بی تو ...
من از هر ثانیه بی تو ..می ترسم
به قلبم چنگ زدم روی دو زانو روی زمین افتادم می ترسم از هر چیزی که می ترسیدم به
سرم بیاد!
من از فردای این خونه از هر کی که بین مونه می ترسم
یه نشونه از جای خالیت از این نشونه می ترسم
احساس پوچی می کردم انگار توی قلبم تهی بود! هق زدم..داد زدم..فریاد
کشیدم..صداش زدم.. آروم زیرلیم در حالی که اشکای داغم روی گونه به سرعت پشت
سرهم حرکت می کردن زمزمه کردم : رفت و این قلبم شکست .. رفت و دارم میرم از
دست .. رفت راه تنفسمو بست رفت و رسیدم به بن بست ..احساس کردم راه نفس
کشیدنم تنگ شد..همه چی دور سرم چرخید ..سست شدم ..هیچی حس نمیکردم جز
اثبات محکم به زمین ..سرم سنگین شد..
میخوای آغوشتو از من بگیری
منه دیوونه ها تشویش دارم
آخه میدونم اینو بی تو هرشب
چه روزای بدی در پیش دارم
نذار دستام گم شه
نذار دیوونه تر شم
دل من جا بمونه
خوادم غرق سفر شم
چشمهام خود به خود بسته شد روی فرش از حال رفتم.
با حس درد توی قفسه سینه ام چشمهام باز کردم دستم بلند کردم متوجه سرم توی
دستم شدم. به سختی بلند شدم سرم درآوردم و خواستم بلند بشم که خوردم زمین
صدای باز شدن در و متعاقبش صدای بابا سرم گرفتم بالا
- یا علی ، دخترم خوبی ؟ چیکار میکنی قربونت برم
با کمکش دوباره روی تخت دوباره دراز کشیدم، پرستار دوباره سرم کرد توی دستم و گفت
: دیگه از این دیوونه بازی ها درنیار
پلکی زدم و سرم به سمت دیگری کج کردم.
بابا - فکر می کردم محسن پیشته باباجون
با یاد محسن باز اشکای داغم راهش خودشون باز کردن
بابا - با مامانت وارد خونه که شدیم بیچاره از ترس سنگوب کرد
نفسم رها کردم و چیزی نگفتم
بابا - چرا داروهای امروزت نخورده بودی؟ ها
به صورت خسته بابا نگاه کردم و باز گفت : مامانت بیرون نگران منتظره برم بهش بگم بیاد
تو
چشمهام رو هم گذاشتم، با صدای مامان بازشون کردم.
- خوبی پانیدم الهی مادر فدات شه

- من خوبم مامان فقط فشارم افتاده بود
 - به من دورغ نگو خب
 - چشم ، شما اینجایین عسل کجاست!؟
 - آه گذاشتمش پیش خاله ات نگران اون نباش
 خیلی وقت بود ندیده بودمش دلم براش خیلی تنگ شده بود
 از نگاه : محسن
 همینکه حاج آقا تماس گرفت خودم با سرعت رسوندم بیمارستان دنبال اتاق میگشتم که
 گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره اخم هام روی نوهم کشیدم خیلی وقت بود نه زنگ
 میزدم نه تلفن هاش جواب میدم.
 جدی و سرد و گفتم : - بله
 - چه عجب جواب دادی!
 - بگو کارتو
 - نمیخوای بیای یه سر بهم بزنی!؟ یه عمر بزرگت کردم اینجوری جوابم میدی؟؟
 چشمهام ثانیه ای بستم و صداش باز پیچید نوی گوشم کلافه گفتم : خیلی خب یه سر
 میام! ولی الان باید برم
 صدای خداحافظیش شنیدم و بدون کلمه ای قطع کردم باز گوشیم زنگ خورد اینبار پرپسا
 بود.
 - نمایای پیشم!؟
 نفسم از بینی به بیرون دادم و گفتم : میام
 - منتظرتم عشقم
 - پرپسا
 - جون پرپسا حتما وسط کاری باشه قطع میکنم شب می بینمت بای
 گوشی قطع کرد ، به دیوار سفید بیمارستان زل زدم فکرم همه جا بود الی اینجا
 به خودم و پانیز فکر می کردم
 به خودم و پرپسا که باز کشونده بودمش سمتم
 یعنی نباید ارزش میخواستم برگرده!!
 با صدای پا به سمت چپم برگشتم فرهاد کم کم نزدیکم شد از چهره اش چیزی نمیشد
 بفهمم
 به سمتش شدم و گفتم : خوبه گفتم وضعیت پانیز جدیه نباید تنهاس بذاری
 - کار داشتم مجبور شدم برم
 - دلیل خوبی نیست آقای کیان روزی که داشتید مرخصش می کردید گفتم به مراقبت
 24ساعته نیاز داره
 حرفی نداشتم بزمن، بخاطر من بود که دوباره اینجاست
 از کنارم گذشت و داخل اتاق شد، با دیدن پدر و مادر پانیز سه نفری وارد اتاق شدیم نگاه
 فرهاد روم افتاد و بعد به پانیز نگاه کرد، نگاه منم به پانیز کشیده شد کنار لباس خشک
 شده بود با اینحال لبخندی به فرهاد زد.
 فرهاد - آقای سعادت بهتره تا موقع عمل پانیز تو بیمارستان باشه
 پانیز با التماس گفت : نه توروخدا من تحمل فضای بیمارستان ندارم
 فرهاد - میخوای بری خونه باز با این حال برگردی!؟
 مامان پانیز - آقای دکتر خودم بیشتر مواظبشم
 فرهاد به پانیز نگاه کرد و گفت : بین دارم پاهات اتمام حجت میکنم دفعه دیگه روی این
 تخت دیدمت نمیذاری بری می مونی تا موقع عمل
 چشمهای پانیز برقی زد و گفت : چشم ، چشم
 لبخندم قورت دادم.
 فرهاد - فعلا تا تموم شدن سرمت مهمون مایی
 لبخندی زد با گفتن روزخوش از اتاق رفت به دنبالش از اتاق بیرون رفتم، رخ در رخ هم
 ایستاده بودیم.
 - پانیز
 با تعلل گفتم : - حالش خوب میشه دیگه!؟

- باید توکلت به خدا باشه ازت میخوام دیگه تنهات نذاری
 سرم تکون دادم و گفتم : نمیذارم، الان باید برم جایی برم میگردد
 سری تکون داد از جلوی در کنار رفتم فرهاد داخل شد راه افتادم سمت در اصلی
 بیمارستان به سمت خونه رفتم.
 از نگاه : پانید
 بی حال و سرد نگاهم از پنجره به بیرون بود که بیاد خبری از محسن نبود رفت که بیاد ولی
 نیومد!
 به یاد ابراز علاقه اش افتادم و پلک زدم که اشکم ریخت، عشقش بودم و اینجوری میکنه ؟
 عشقش بودم و زنگ زده بینه هنوز نفس میکشم یا نه؟! هه مثلا زنشم!
 تا حالا اینطوری شده که عشقت باشم و حسش نکنی نگاه توی چشمش نکنی
 کسی که حتی به روزم فکرش نمی کردی بهش فکر کنی
 میدونم مسخره است که بخاطر ابراز علاقه اش این باشه حالم اما درسته وقتی بهش
 میگم بره ، بره؟ وقتی میگم برو یعنی بمون! عاشق بود و اینجوری می کرد؟ انگار .. انگار با
 من نیست، یعنی هست ولی پیش من نیست..
 دستم مشت کردم و بازدمم بیرون دادم میدونم، میدونم که دوستم داره ولی ابراز علاقه
 اش عاشقانه نبود، بیشتر برای ساکت کردن من بود وگرنه نمیرفت میدونم دوستم داره
 ولی شاید...
 "او" دست در دست دیگری
 من در حال نوازش دلی که
 سخت گرفته است "او"
 جایی از همین وجود قلبی میزند
 قلبی بی قرار است!
 تکرار میکنم نترس دلم خوبم، آن دستها به هیچکس وفا ندارند.
 تو حال خودم که گوشیم زنگ خورد بینیم بالا کشید و به اسم مهرداد که روی گوشی
 افتاده نگاه کردم.
 ته دلم لرزید دلشوره گرفتم نمیدونستم چیکار داره با تردید جواب دادم و گوشی دم گوشم
 گذاشتم.
 - چیه ؟ چی میخوای؟!
 - عع این چه طرز حرف زدن نه سلامی نه علیکی!
 - سلام
 - سلام به روی ماهت
 - چی میخوای مهرداد؟!
 - خبر داری از آقانون؟؟!
 خودمو نباختم و گفتم :- منظور چیه ؟!
 - سرش داره می جنبه!
 همه حسهای بد به سراغم اومد چیه از محسن میدونه که اینطوری مطمئن حرف میزنه؟!
 پوست کنار ناخونم با دندونم کندم.
 - حرفت بگو مهرداد وگرنه قطع میکنم
 - گفتنی نیست باید بیای بیبی!
 انگار تو دلم رخت می سابیدن آدم مذخرف تر از مهرداد روی کره زمین وجود داشت؟؟ قلبم
 به تلاطم افتاده بود.
 - فعلا تو بیمارستانم
 - خب پس کی ؟
 با تردید و تعلل گفتم :- پنج شنبه خوبه تا اون موقع مرخص میشم
 - اوکی بعدظهر پنج شنبه میام جلو در خونتون دنبالت
 - باشه
 - می بینمت پرنسس فعلا پای
 گوشی بدون خداحافظی قطع کردم، چرا وقتی فکر میکنم از این بدتر همیشه بلایی بدتر
 برام نازل میشه؟؟؟ مثل یک مرده متحرک زبونم کشیدم روی لبای خشکم..

غروب که شد آسمون رنگ جادویی به خودش گرفت سرم توی بالشت فرو کردم و به آسمون سورمه ای شب نگاه می کردم که حس کردم در داره باز میشه سریع چشمهام بستم و سراپا گوش شدم.

از نگاه : محسن
وارد اتاق شدم تاریک بود به زحمت تونستم پیداش کنم بغل پنجره روی تخت خوابیده بود. نزدیکش شدم و دست کشیدم به موهای از شال بیرون زدش و زیرلب گفتم:
- پانیدم، خانومم میدونم دارم زحرت میدم میدونم قربونت برم ! اما فعلا نمی تونم باهات باشم؛ فعلا نمی تونم
آروم تر زمزمه کردم: - حداقل تا تکلیف اون رو روشن کنم!
نگاهم خیره اون قطره اشکی شد که از گوشه چشمش ریخت شده کلافه دست تو موهام کشیدم با بغض گفتم:
- ببخش خانومی ؛ این دفعه هم ببخش!
از اتاق و بعد از بیمارستان خارج شدم تو حیاط راه میرفتم هواک سرد بهمن مثل سیلی سرخ بود که به صورتم زده میشد شاید کمی فقط کمی این سیکاری که با تردید دستم گرفته بودم آرومم می کرد!
چی آرومم میکرد...؟؟
آغوش پریسا؟ یا پانید... زهرخندی زدم و مثل دیوونه ها همین الکی برای خودم قهقهه زدم..
قهقهه هایی که توش خون گریه می کردم.
از نگاه : پانید
با غم به بیرون نگاه می کردم با صدای در به سمتش پیچیدم فرهاد دیدم که با لبخند نزدیک تختم میشد
- حال مریض ما چطوره
لبخند کم جونی زدم و گفتم : بد نیستم
- چرا تو باید خوب باشی!
با ناکید خوب کشیده گفتم که نیمچه لبخندی زدم و گفتم : بالاخره داری میری از دست ما رها میشی
- این چه حرفیه
خندید و گفتم : پدرت پایینه الان میاد بالا
به معنای فهمیدن چشمهام باز و بسته کردم کارتش به سمتم گرفت و گفتم : هر مشکلی بود باهم تماس بگیر رودروایسی نکن
- چشم
فرهاد - پانید
- بله
خیره به چشمهام نگاه می کرد انگار تو گفتن چیزی تردید داشت، از نگاهش حس بدی نگرفتم برعکس حس خوبی داشتم
فرهاد - بین چیزی که میخوام بگم نمیخوام اصلا چیزی بینمون تغییر بده من دکترتم و توهم بیمارم
- خب
فرهاد - بهم قول بده
- قول میدم
فرهاد - بین پانید خیلی فکر کردم نمیخواستم بگم چون میدونم با محسن هستی نمی دونم اوضاع بینتون چقدر جدیه ولی حس میکنم باهات خوشحال نیستی
ههه بین چقدر تابلو هستیم ما ! نمی دونستم چی میخواد بگه ولی ای کاش زودتر بگه
فرهاد - پانید من ازت خوشم اومده و...
نفس عمیقی کشید و گفتم : با ... من... ازدواج... میکنی؟
نگاهش کردم فرهاد خوشتیپ بود حتی از محسن هم بیشتر ! ولی وقتی دل جایی گیر کنه از گیر درآوردنش مشکله منم قلبی نداشتم و همین قلب ناقصم اسیر محسن بود
لبخندی به رویش پاشیدم

- دکتر فرهاد من خیلی براتون احترام قائلم ولی من جوابم منغیه سرش انداخت پایین ولی با صدام دوباره گرفت بالا

- شما به مرد کامل هستید و هر دختری آرزوشه باهاتون ازدواج کنه ، ولی قلب من درگیره کس دیگه ایی منو ببخشید

فرهاد - چرا تو؟! من بخاطر جسارتم ببخش ولی نمی تونستم نگم و از کنارش به راحتی بگذرم

- امیدوارم خوشبخت شید دکتر با کسی که دوستش دارید و ایده آلتونه فرهاد - ممنونم ولی تو قولت یادت نره

با لبخند گفتم :- یادم نمی ره

با کرختی توی جام نشستم چندتا سوالهای پزشکی و توصیه بهم کرد که با صدای هر دو مون برگشتیم.

بابا - فعلا ما رفع زحمت کنیم

فرهاد با لبخند گفت : بودیم در خدمتون

بابا خندید و گفت : نفرمایید دکتر

فرهاد نگاهی بهم کرد و گفت : ایشالا دیگه مریض نشید

بابا لبخندی زد با کمک مامان لباسهام پوشیدم.

- مامان

- جان مامان

- غسل زیادی مونده پیش خاله حتما خسته شدن رفتیم خونه بیاریمش خیلی دلم براش تنگ شده

مامان نگاه معناداری بهم کرد و گونه ام نوازش کرد و گفت : چشم خوشگلم

چشمکی زدم آستین مانتو پوشیدم بلند شدم دکمه هاش بستم شال روی سرم گذاشته یه دسته از شال روی سرشونه ام انداختم.

ساک کوچک مامان دست گرفت از اتاق خارج شدیم این چند از محسن خبر نداشتم از وقتی هم با مهرداد حرف زده بودم همه سلول های مغزم در حال منفجر شدن بود می ترسیدم اون چیز دیگه ای از محسن میدونه و میخواد بهم خبر بده!

در اتاق باز کردم اول مامان خارج شد و بعد من همزمان هم بابا از راهرو بهمون رسید.

- آماده شدید؟

- بله باباجون

نگاه پر حسرت بابا دلم آتیش میزد دلم نمیخواست به این زودی تنهاشون بذارم من مدت طولانی نبودم و میخواستم جبران کنم براشون ولی قضا و قدر نداشت با این قلبی که معلوم نیست تا کی این هوای آلوده تهران نفس میکشه!

بابا ساک از دست مامان گرفت و جلو افتاد پشت بابا کنار مامان قدم برمیداشتم که فرهاد از مقابلمون دراومد

- دارید تشریف می برید آقای سعادت؟

بابا - با اجازه تون دکتر

فرهاد - هر چیزی شد مهم نیست چه موقعی از روزنه هر مشکلی بود بهم تماس بگیرید

بابا - چشم آقای دکتر خدا از بزرگیت کم نکنه

- لطف دارید بهم

صورتش سمت من گرفت با چشمهای درشت و امری گفت : شما هم پانید خانم بیشتر از قبل باید مواظب سلامتیت باشی

لبخند گرمی به صورتش پاشیدم و گفتم : چشم

لبخندی زد و دستش روی بازوی بابا گذاشت : من با اجازه تون باید به بقیه بیمارام سر بزنم

سرش برای ما تکون داد از کنارمون رد شد برای یک لحظه برگشتم از پشت که داشت میرفت نگاهش کردم یاد مکالمه دیروزمون افتادم مثل یه دکتر مراقبم بود و مثل برادر دلسوزم کاش قبلا همه این اتفاقات با کسی مثل فرهاد آشنا میشدم!

از نگاه : پانید

با ترمز ماشین به در خونه نگاه کردم با این ترافیک تهران زود رسیدیم! مامان زودتر پیاده شد در باز کرد.

- بابا ماشین نمیاری تو؟؟

- نه دخترم بیرون باشه بعد برم دنبال عسل بابا

با اسم عسل لبخندی روی لبم نشست تنها یادگاری دنیزم خواهر نابه کارم! با یادآوری دنیز آه بر سوزی کشیدم

چقدر دلم برآش تنگ شده بود خیلی وقت بود به دیدنش نرفته بودم! محسن گفته بود تنهایی نرو هر وقت میخوای بری دیدنش شاید اینبار با مامان و بابا رفتم.

ساک از دست بابا گرفتم به سمت اتاق رفتم روی پله ها بودم یک لحظه برگشتم عقب، بابا روی کاناپه نشسته بود دستش روی چشاش گذاشته بود و مامان به سمت آشپزخونه میرفت چند وقت بود که انقدر نگرانشون کرده بودم!!! درست از روزی که از دست مهرداد فرار کردم و خونه خاتون پناهگام شد چقدر هم دلم برای اون تنگ شد؛ خونه رو به دور از نظر گذروندم به چهره خسته بابا و مادری که نو آشپزخونه بود فکر کردم من از مرگ نمی ترسیدم! از این می ترسیدم دیگه نتونم عزیزانم ببینم.

بازدم عمیق بیرون فرستادم پلکی زدم برگشتم به سمت اتاق رفتم ساک گوشه اتاق گذاشتم و شال از سرم کندم و روی تخت دراز کشیدم.

کاش می دونستم چند روز چند ماه دیگه رو می تونستم این آسمون و خورشید ببینم چند صباح دیگه پیش خانواده امم

به روزی میگفتم تا ابد ولی تا ایدم انگار چند وقت زیادی مهلت نداشت!

چشمام بستم سعی کردم همه استرسهام و اضطرابم کنارم بزنم.

با صدای بچگانه ایی نیمه هوشیار شدم کم کم همه چی واضح شد صدای عسل می اومد قبل از اینکه به خودم بچنیم

در باز شد و بعد صدای ظریف و بچگانه عسل، دستهایش آستین لباسم را می کشید و میگفت: بلند شو خاله (خاله)

چشم باز کردم و به موجود دوست داشتنی روبه روم نگاه کردم با دیدن چشمهای بازم بلند گفتم: دیدی مامانی تونستم خاله رو بیدار کنم

لبخندی زدم توی بغلم کشیدمش تقلا می کرد از آغوشم خارج بشه که بیشتر به خودم فشردمش

- فسقل خاله تو کی اومدی

به چشمهایش که درست شبیه دنیز بود نگاه کردم با طنز گفتم: وقتی شما خواب (خواب) بودید

روی پیشونیش ب*و*سیدم و نشستم فرصت غنیمت شمرد سریع به پایین تخت پرید و گفتم: خاله بیا با من بازی کن تولو خدا

لبخندی بهش زدم و گفتم: بریم حیجر خاله که با اون خاله گفتات

خندید به بیرون دوید پشت سرش به دنبالش رفتم، مامان اسفندی دود کرده بود و بویش همه جای خانه را برداشته بود با ظرف نزدیکم شد که شروع کردم به سرفه کردن با سروصدای بابا، مامان ظرف اسفند ازم دور کرد.

عسل دستم کشید سمت اسباب بازی های پخش شده وسط سالن دلم نیامد دلش را بشکنم و مشغول بازی باهاش شدم، خسته به گوشیم نگاه کردم این بچه بمب انرژی بود از هر طرف سالن می دوید و رجه رجه می کرد با لبخند نگاهش می کردم که گوشیم زنگ خورد به صفحه اش نگاه کردم اسم محسن حک شده بود رد دادم در حال حاضر نمیخواستم صدایش بشنوم به فردا که پنجشنبه بود فکر کردم فرارم با مهرداد خدا می دونست چه چیزی قرار پیش بیاید!

از نگاه: پرنیان

یه کوه غصه تو سینم یه داغ تازه رو قلبم

به دل موند حسرت اینکه بفهمی چیه تو قلبم

آهنگ زیادتیر کردم و سرم روی سرزانو هام گذاشتم از این حس تنهایی تهوع داشتم از کی اینهمه تنها شدم!

در و دیوار این خونه پر از حس غم انگیزه
همیشه سوز تنهایی ؛ همیشه فصل پایزه
بیشتر تو خودم جمع شدم و نگاهم خیره به موند به قاب عکسی که خیلی وقته خاک می
خورد
همه ذهنم روی تکرار گذشته باز بود انگار نمیخواست حتی به قدم جلوتر بیاد!
توی این مرداب تنهایی من و تو هردو درگیریم
تقلا می کنیم اما داریم بدتر فرو می ریم
قطره اشک به روی گونه ام سر خورد با صدای گوشیم دستی به گونه خیسیم کشیدم و
صدای آهنگ کم تر کردم
آفاق بود.

- جونم آفاق
- مهرداد از خونه زد بیرون طرفمون بفرستم دنبالش
کمی فکر کردم و گفتم : موقعیت خوبی هرجا رفت آدرسش بفرست برام
گوشی قطع کردم لباسام پوشیدم زدم بیرون با ماشین تو خیابونا می چرخیدم تا اینکه
آفاق به آدرس برام فرستاد
انداختم تو اتوبان تا زودتر برسم جلوی یه ساختمان بلند ایستادم مجتمع مسکونی بود پاکر
کردم و پیاده شدم.
از دور مهرداد دیدم سریع پشت ماشین قایم شدم با گوشی حرف میزد ولی نمی شنیدم
وقتی قطع کرد از پشت ماشین بیرون اومدم
سعی کردم نادیده بگیرمش و از کنارش رد بشم که با صدای برگشتم لبخندی گوشه لبم
نشست.

- خانم پسند؟
برگشتم و گفتم : - ع شما؟! چه تصادف جالبی
مهرداد - اینجا زندگی می کنید؟!
- یکی از بستگان نزدیکم اینجا زندگی میکنه اومدم دیدنش
از نگاه : مهرداد
با شک به این دختر نگاه کردم حس عجیبی داشتم انگار یه جای کار می لنگید با سوالش
به خودم اومدم و گفتم : بله
- پرسیدم شما هم این اطراف زندگی می کنید؟
- آه نه منم یکی از دوستانم اینجاست
- چه جالب شاید اون دوست مشترک بین ما باشه
با تعجب و پرسشگر نگاهش کردم و گفتم : - بله !!?
نزدیکتر شد و با لحن دوستانه تری گفت : - آقا مهرداد برحسب اتفاق شما با آقای محسن
کیان نسیتی ندارید؟؟!

شوکه شدم کی بود که محسن هم می شناخت ! با تردید و شبهه نگاهش کردم و گفت :
شما محسن از کجا می شناسید؟!
خنده ای کرد و گفت : - نسیتی باهم داریم؟
- سوال خوبی بود خودم میخوام بدونم
واقعا هم می خواستم بدونم چرا از بین اینهمه آدم چرا بین من و محسن تشابه فامیلی
هست از گذشته خاطرات مبهمی داشتم
با مادرم رابطه امون خوب نبود و خیلی وقت بود ازش خبر نداشتم شاید این بهانه خوبی
بود تا دوباره باهاش حرف بزنم ولی حالا در جواب پرنیان پسند فقط گفتم : فکر می کنم
فقط تشابه فامیلی باشه
پرنیان - میشه یه جا بریم حرف بزنیم
- حتما

سوار ماشینش شدیم به کافه همون نزدیکی رفتیم، نصفی از قهوه اش خورده بود ولی
من لب زده بودم
از تو کیفش عکسهایی درآورد جلوم گذاشت با دیدن عکس نگاهش کردم و گفتم : شما
این عکس از کجا آوردید؟!!

- خیلی وقته دارمش نگاهم به دختر توی عکس رفت که گفت : چون فکر میکنم می تونید کمکم کنید به سراغتون اومدم
عکس انداختم روی میز گفتم : من چکار می تونم بکنم؟!
- من میخوام اونها از هم جدا بکنم
به عکس اشاره کردم که گفت : آره
- چرا
- دختر توی عکس اون خواهرمه پرینسا ! منو باور نداره که بهش میگم اون مرد بدردش نمیخوره
مهرداد - من چیکار می تونم بکنم پرینان خانم
- من متوجه شدم محسن زن داره پانیذ سعادت، ولی پرینسا باورش همیشه میخوام کمکم کنید تا به پرینسا ثابت کنم محسن اون مردی که فکر می کنه نیست
پوزخندی نشست روی لیم کارت ساخته است محسن خان..
- باشه قبوله چون هدفمون یکه کمکتون میکنم من 5شنبه با پانیذ قرار دارم تا بهش نشون بدم محسن بهش داره خیانت میکنه
- خوبه منم پرینسا به جوری میارم سه تایی باهم روبه رو میشن چی بهتر از این کی فکرش می کرد یکی دیگه هم پیدا بشه که دل خوشی از محسن نداشته باشه!
از نگاه : مهرداد
آمادگی شنیدن هر چیزی داشتم، با آلبوم از اتاق خارج شد و صندلی روبه روم کشید عقب بهش نگاه کردم چهره اش شکسته شده بود پایین چشمهایش چروک شده بود و کمی دور چشمهایش گود افتاده بود ولی هنوز زیبا بود!
- دنبال چی هستی مهرداد ؟
خودمو کمی جمع و جور کردم و گفتم : - میدونم از گذشته هنوز خیلی چیزهاست که بهم نگفتی
توی سکوت بهم نگاه کرد نفسم با بینیم دادم بیرون و گفتم : - ولی به چیزی هست که میخوام بدونم
- چی پسرم؟
- مامان من برادر دارم!!
تو چشمهایش ترس و تردید میدیدم با لحن قاطع تری گفتم : - راستش بهم بگو
آب دهانش به سختی پایین داد و گفت : - مهرداد
کلافه گفتم : - ازت نمی پرسم چرا بابا ازت جدا شد فقط به سوال واضح پرسیدم من برادری دارم؟؟
در حالی با انگشتاش با حریر روی میز بازی می کرد گفت : - ممکنه
- یعنی چی ممکنه؟
نفسش رها کرد و گفت : - شاید یادت نباشه تازه پنج سالت شده بود که فهمیدم پدرت داره بهم خیانت میکنه
کلمه خیانت تو ذهنم پر رنگ شد.
- خیلی عصبانی و ناراحت بودم بهش گفتم باید ازش جدا شه وگرنه نمی تونه تورو ببینه باباتم تورو خیلی دوست داشت بهم گفت جدا شده ولی دورغ میگفت هنوز باهاش در ارتباط بود
- چطوری فهمیدی ؟
- بار اول مادر بزرگت بهم گفت ولی بار دوم خودم تو پارک دیدمش با اون زن و ... بچش!
دستهام مشت شد.
- دعوا مون شد...کتکم زد
- اون بچه
- دوسال از تو کوچیکتر بود خیلی وقت بود داشت بهم خیانت میکرد و من نمیدونستم به مدت گذشت اون بچه رو دیدم پسر شیرین و بانمکی بود موهای لخت مشکی با چشمهای قهوه ای برای زندگیمن اینکه تو بدون پدر بزرگ نشی سکوت کردم نمیخواستم زندگیمن از هم بباشه اگه پدرت دیگه دوست نداشتم ولی زندگیمو دوست داشتم

- اسمش چی ... بود؟ اون برادرم میگم
- محسن
اسمش مثل پُتک روی سرم هوار شد اگه خودش باشه چرا حالا؟! خاطرات گنگی از بچگی یادم بود تو خاطراتم همیشه به پسر بچه کوچیک کنارم بود که باهم بازی می کردیم و همیشه من هواس داشتم! هم بازی بچگیام ... با اینکه فکر سرم به دوران افتاد مامان آلبوم باز کرد نگاهم به عکس بچگیام افتاد که کنارم به بچه هم قد و قواره خودم ایستاده بود.
- بابات این عکس گرفت خوشحال بود شما دوتا دوتا پسر رشید که قرار بود وقتی بزرگ بشوند عصای دستش بشن
دستم گذاشتم روی دست مامان دیگه نمی تونستم ازش متنفر باشم! همیشه سرزنش می کردم چرا منو از بابام جدا کرده چرا زندگی خوبمون خراب کرده ولی حالا میفهمم حق داشته ، دست دیگش گذاشت روی دستم و گفت : ببخش که تا الان این چیزا ازت پنهون کردم تو حفت بود بدونی ولی نمیخواستم چهره پدرت برات خراب کنم میخواستم همیشه قهرمانت بمونه
روی دستش ب*و*سیدم و گفتم :- توهم منو ببخش بخاطر این سالها که اذیت و سرزنش کردم
با نوک انگشتم قطره اشکش گرفتم و گفتم :- تا حالا ازشون خبری نگرفتی؟
- نه ، دیگه حتی نمیخواستم بینمشون اون زن باعث شد زندگی من نابود بشه چرا بینمش همینکه بابات رفت ماموریت منو از خونه و زندگیم پرت کرد بیرون منم تورو برداشتم اومدم تهران با کمک خاله ات به خونه گرفتم و بردم سرکار بابات هیچ وقت نیومد دنبالمون منم دیگه ب*و*سیدمش گذاشتمش کنار چسبیدم به تو و زندگیمون که تازه شروعش کرده بودیم
- مامان
- جان مامان
- مطمئن نیستم ولی فکر کنم برادر ناتیمو پیدا کردم!
با شُک بهم نگاه کرد و گفت :- چی؟ مطمئنی!!
- اسمش محسنه فامیلیشم کیان ولی مطمئن نیستم همونی باشه که فکر میکنم شاید فقط به تشافه فامیلی باشه
- تا مطمئن نشدی هیچی بهش نگو
- خب پس چطوری بفهمم ؟
کمی فکر کرد و بعد با لبخند نگاهم کرد و گفت : کافیه ازش به چیزی داشته باشی مثل نمونه خونش یا به مو ازش با نمونه خون خودت ببر آزمایشگاه برا تست دی ان ای راه بدی هم نبود شاید با کمک پرنیان می تونستم اینو بفهمم فقط لازمه روزی که میریم خونش به چیزی ازش بردارم.
- فکر بدی نیست
- نگاهی به ساعت کردم و گفتم :- من برم دیگه
- کجا مادر بمون ناهار بخور بعد برو
نتونستم دلش بشکنم و موندم
گوشیم زنگ خورد پانید جواب دادم.
- مثل اینکه خیلی عجله داری پرنسس
- چرت و پرت نگو کی میرسی ؟
- نگاهی به ساعت کردم و گفتم :- نیم ساعت دیگه
از نگاه : مهرداد
از مامان خداحافظی کردم و به سمت خونه پانید اینا راه افتادم ساعتها انگار جون می کندن زودتر رسیدم پشت در خونه پدر زن سابقم! با انگشتم روی فرمون ضرب گرفته بودم به در بسته خونه نگاه کردم آفتاب هنوز وسط آسمون بود و منتظر آفتاب وسط آسمون بود از شیشه رو به رو نگاهی به آسمون کردم و بعد به خونه گوشیم برداشتم شماره اش گرفتم.
- من جلو در منتظرتم

- باشه الان میام
- پانید ... میشه داری میایی عسلم بیاری بینمش لطفا
با مکت گفت : - باشه
کوشی قطع کردم و منتظر شدم با انگشت های دست راستم روی فرمون ضرب گرفتم،
کمی دست چپم تیر کشید کی میشد این آتل باز کنم. در خونه باز شد و پانید همراه عسل
خارج شدن با ذوق دیدن دخترم در ماشین باز کردم و پیاده شدم تو بغل خاله اش دلبری
می کرد بی محابا توی بغلم کشیدمش و عطرش بو کشیدم.
پانید با سردی سلامی داد و نگاه گرمش روی عسل می چرخید نگاهم از چشمهای سرد
پانید دزدیدم به عسل نگاه کردم با چشمهای درشتش منو می کاوید
- چلا دیل اومدی بابایی
- فدای حرف زدنت بشم ببخشید خوشگل بابا دیر کردم
لیخند تلخی زدم دستش دور گردنم حلقه کرد و گفت : دلم برلات تنگ شده بود
باز ب*و*سیدمش آخ دختر قشنگم عزیزکم ببخش که بابای خوبی برات نبودم
- بابایی دستت اوف شده؟؟
- آره عزیزم
- بذال من بب*و*سمش زود خوب شه
من فدای شیرین زبونی هات دستم با احتیاط بالا آوردم دلم قنچ رفت لپش محکم
ب*و*سیدمش وگفتم : من فدای تو شم قشنگم دست بابا ب*و*س کردی زود خوب
شه؟؟
با خنده گفت : - آله، بابایی اومدی منو بیرلی(بیری)؟؟
- نه عزیزم شما به ذره بیشتر باید بمونی پیش مامان و بابا بزرگ چون میدونی اونا زود زود
دلشون برا تو تنگ میشه

- بابایی برمگردی؟
چشماش رو ب*و*سیدم و گفتم : - قریونت برم دخترکم، من همیشه کنارتم!
گونش رو ب*و*سیدم و گفتم : - دختربابا سعی کن مثل من نشی مثل مامانت هم نشوو
خودت باش باباجان خودت
هرکی خوب باشه برندس ! من نتونستم تو بتون و سر بلندم کن.
سفت بغلش کردم که گفت : - دوست دارم بابایی
لیخندی زدم.
پانید - بیا عسل خوشگلم بریم تو بابایی دیرش میشه
دستش دور گردنم حلقه کرد و توی گوشم گفت : دلم بلات (برات) تنگ میشه بابایی
پشت کمرش با نوازش کشیدم و گفتم : منم همینطور خوشگلم
با اکره ازم جدا شد داشت ازم دور میشد که برگشت سمتم برایش ب*و*س فرستادم
پانید ازم جداش کرد و به سمت خونه برگشت قلم انگار یکی روش با چاقو زد ببخش
دخترم نه بابای خوبی برای تو بودم نه برای پسر عصبی دست کشیدم به چشمهام و
برگشتم تو ماشین نشستم منتظر پانید در خونه بسته شد و اومد نشست جلو نگاهی
بهش کردم.
برایم..
ممنوع شدی اما...
در شاعرانه هایم....
مثل زندگی، مثل رود جریان داری....
حالا..؟
ذره ذره ی وجودم...؟
به هر "نفس"ت مینلاست.....؟!
از نگاه : پانید
در خونه را باز کردم و عسل گذاشتم داخل دولا شدم لپش کشیدم و گفتم : - قرارمون یادت
نره کوچولوی منی

چشم‌هایم محکم بست گونه اش محکم ب*و*سیدم و از روی جالباسی کیفم برداشتم در خونه بستم و بعد در حیاط از دور به ماشین مهرداد نگاه کردم داخل نشسته بود و منتظر بود از بینی نفسم دادم بیرون به سمت ماشین رفتم. جلو نشستم نگاهی بهم کرد بعد به روبه رو خیلی آروم زمزمه کرد ممنونم خودم زدم به اون راه که یعنی نشیدم!

دنده را عوض کرد و راه افتاد و به سمت مقصدی که نمیدونستم راه افتادیم. توی راه سکوت بود قصد نداشتم این سکوت بشکنم توی ذهنم همه چیز سیاه و خاکستری بود نمیخواستم به چند لحظه آینده فکر کنم انگار می ترسیدم! گاهی وقتا دل آدم انگار زودتر از خودمون از آینده خبر داره

افتادیم پشت چراغ قرمز ترمزی که کرد ام تکیه ام ام به صندلی چسبید با حرص نگاهش کردم انگار نمی تونست بهتر از این ترمز بگیره!

ترمزی کرد که تکیه ام کامل به پشتی صندلی خورد بیشعور! یعنی بهتر از این نمی تونست ترمز بگیره! هووفی کردم و چشمم ثانیه ای بستم با تکون ماشین باز کردم قیافه مهرداد به نظرم کمی توهم بود احتمالا داشت به یه چیز مهم فکر می کرد. تا به جایی که برسیم سعی می کردم به هیچ بدی فکر نکنم کاش میشد این چراغ بد توی ذهن خاموش کرد! و با نگاهی به دست آتل کرده اش آروم گفتم: - خدا بد نده

- فعلا که داده

باز به چراغ قرمز دیگه! انگار نمی خواست این راه تموم بشه و تا میشد میخواست کش بیاد

قلبم کمی تند میزد از تو کیفم قرص زیربونی درآوردم یه دونه اش گذاشتم تو دهنم سنگینی نگاه مهرداد باعث شد به سمتش برگردم توی نگاهش تاسف و ترحم بود سرم به روبه رو برگردونم و با تعلل گفتم: کاردستی توئه ها! همه چی از اونشب کذایی شروع شد اگه اونشب سعی نمی کردی ادبتم کنی هیچ کدوم این اتفاقا نمی افتاد اینبار سرم برگردونم سمتش گفتم: هممونم به خوبی و خوشی زندگی می کردیم در حالی که به جلو نگاه می کردی گفت: - بخاطر اونشب ثانیه ای نشده خودمو لعنت کنم اینبار به من نگاه کرد و گفت: - ولی من بهای کاری که کردم پس دادم پانید چیزی نگفتم ماشین دوباره شروع به حرکت کرد

دیگه چیزی نگفتم، باز به چراغ قرمز دیگه! لعنتی انگار میخواست این راه کش بیاد. انداخت تو اتوبان تا زودتر برسیم

میدونستم کس دیگه ای هم ممکنه تو زندگی محسن باشه کسی غیر من! ولی نمیدونستم مقصود مهرداد چی بود چیو رو میخواست بهم نشون بده؟! با یادآوری جمله محسن که گفت قرارداد شرکت پانی بررسی می کردم پوزخندی زدم. افکارم اصلا خوب نبود حتی نمی تونستم به خودم تلقین کنم ذهنم فقط به دنبال اتفاقات تیره میگشت تا هیچ چیز خوبی برام اتفاق نیفتاده بود به جز عشقی که داشت توی قلبم روز به روز مثل میخک رشد می کرد. از نگاه: پانید

دستم از شدت استرس خیس شده بود... بالاخره این راه طولانی به پایان خودش رسید!

لبم بخاطر کنده شدن پوستش؛ تیکه تیکه شده بود جلوی برج ایستاد و نیم نگاهی بهم انداخت و در ماشین رو باز کرد با تعجب گفتم: - چرا اینجا مهرداد؟

درحالی که از ماشین پیاده میشد رو به من گفت: - پیاده شو میفهمی!

نمیدونم چرا لرزم گرفت، دستام به شدت میلرزید آروم دستم رو سمت دستگیره بردم و در رو باز کردم پام رو روی زمین گذاشتم و چشمم رو بستم و زیر لب گفتم: - خدایا توکل میکنم به خودت!

و از ماشین پیاده شدم و به کنار مهرداد رفتم و باهاش همراه شدم دور ولی نزدیک ایستادیم نمیدونم این ثانیه ها چقدر کند گذشت که ماشین محسن شناختم نگه داشت و پیاده شد.

با چشم دنبالش می کردم وارد برج که شد نگاهم رفت روی پوزخند مهرداد عصبی تر از قبل پوست کنار ناخنم کندم سینه ام بالا و پایین شد با تک زنگ گوشی مهرداد از جامون کنده شدیم وارد لابی برج شدیم که مهرداد نگاهی به دور ور کرد قبل از اینکه نگیان متوجه ما بشه به سمت آسانسور رفت با فشردن دکمه باز شد چشمم رو به شماره طبقه ها دوختم در فلزی کرم رنگ آسانسور بسته شد و قلب من بی امان به سینه ام کوبیده میشد انگار بازیش گرفته بود .. هی کش میومد و قصد بازی با این اعصاب داغون من و داشت مخصوصا الان که همه چی به کنده پیش میرفت و عصبی ترم کرده بود چشمم رو بستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم که لحظه ای بعد صدای مهرداد باعث شد چشمم رو باز کنم:

- محسن رو دوست داری؟

بدون تردید گفتم :- آره

- چه قدر برات مهمه ؟

- اونقدری که بخاطرش از همه چیم بگذرم...

چشمات رو ریز کردوگفت:

- اگر اون این فداکاری ندید چی ؟

لبم رو با زبونم تر کردم بدون فکر کردن اروم گفتم :- ترکش میکنم!

بعد از چند دقیقه که به اندازه چند سال طول کشید آسانسور واستاد، باز شدن در آسانسور فرصت حرف زدن رو ازش گرفت و اروم به پشتم فشار آورد و پشت سر من از آسانسور خارج شد نزدیک به در ایستادیم ناخودآگاه صورتم بیشتر نزدیک در بسته بردم و صدای خنده های بلندی به گوشم خورد ، صدای خنده های مردونه محسن گوشم کرد!

هیچ وقت نشنیده بودم بلند بخنده یا حتی اصلا خنده اش هم دیده بودم!؟؟ به من همیشه لبخند میزد یا شایدم پوزخند بود به ریش من بود و من لبخند تعبیرش می کردم!! احساس می کردم دیگه پاهام جونی نداره خواستم برگردم ولی دستای قدرتمند مهرداد نشست روی مچم و انگشت سیاه اش گذاشت روی بینیش مات صورت مهرداد بودم چقدر رنگ چشمهایم شبیه محسن بود! قهوه ای و گیرا نفسم به سختی بیرون دادم از منتظر شدن خسته شده بودم از شنیدن صدای حرفها و خنده هاشون دلم میخواست گوشم بگیرم و نشنوم.

با چرخوندن دستگیره از در بلافاصله کنار رفتم و نیمه باز شد نگاهم خیره دختر بوری شد با تردید به ما نگاه می کرد حس خوبی از لبخندش دریافت نکردم.

- تو اتاقن

مهرداد لبخند مرموزی زد و دستش روی زنگ فشرد صدای بلند دختری از پشت در های بسته بلند شد که گفت :- پری آجی در باز میکنی ما اینجا دستمون بنده صدای خنده اش بلند شد که روی مغزم رژه میرفت دندون قروچه ای کردم و اون دختر که پرنیان خطابش کرد رفت کنار و داخل شدیم.

استرس شدیدی داشتم دستش جلو آورد من دست یخ زدم و با تردید بین انگشت هاش سر دادم خواستم خودم معرفی کنم ولی احساس احمقانه ای داشتم که منو میشناسه وگرنه چرا از قبل در باز کنه و مهرداد برای تظاهر زنگ بزنه! داخل شدم و خواستم کفشم رو در بیارم که گفت :- نیاز نیست.

چشمم به کفش پاشنه بلندی در کنار جا کفشی خورد احساس حالت تهوع داشتم سالن نسبتا بزرگی بود با نورپردازی عالی! به مهرداد نگاه کردم که به ستون تکیه زده بود و با دیدن نگاه من به اتاق خواب اشاره کردو لب زد :- عاشق دلخسته ات تو اتاقه میخوای بینیش!

دستام می لرزید، دستام مشت کردم و در نیمه باز شد ولی کسی خارج نشد! صدای محسن شنیدم که میگفت :- زشته جلو پرنیان بذار برای بعد

- محسن عشقم پری از خودمونه!

عشقم! چه زود عشق من عشق دیگری شد! یا شاید از قبل عشق دیگری بود من ناخواسته بودم!

- من بعد به حسابت میرسم تو نگران نباش!

لحنش تازه بود، تو لحنش به شیطنت خاص داشت به رنگ ویوی دیگه داشت چرا من هیچ وقت این روی محسن ندیده بودم! چرا هیچ وقت با من اینطوری دلبرانه حرف نزده بود! نفس عمیقی کشیدم من اومده بودم اینجا که عشق بازی های شوهرمو با معشوقش ببینم! من زنش بودم و او با یکی دیگه اینطوری حرف میزد؟! من زنش بودم باید نیازش برطرف می کردم ولی اون راهش سمت دیگری کج کرده بود! من چی کم گذاشته بودم که پریسای بخواد باشه؟! من تو عشق هیچی کم نذاشته بودم! من در قلبم به روش باز کردم و اون پایمالش کرد! من بهش اعتماد کردم و اون به اعتماد خیانت کرد! منم به اندازه اون پر از عطش خواستن بودم پر از حس نیاز منم مثل اون باید میرفتم با یکی دیگه!؟؟ نه! چون من محسن نبودم! من اهل خیانت نبودم! اهل شیطنت های یواشکی نبودم! حماقت من این بهش اعتماد کامل داشتم بدون هیچ چون و چرایی وسط سالن ایستاده بودم که در اتاق کامل باز شد.

پریسا - خب این مهمون ناخونده کیه؟ چیچی آورده؟؟
با خنده در حالی که داشت اینارو میگفت سرش بلند کرد با دیدن من گفت: - پرنیان دوستت دعوت کردی من به نگفتی؟
پرنیان - نه من نمی شناسمشون
پریسا با دیدن مهرداد پشت سرم گفت: - پس حتما از همکارهای محسن هستید خوش اومدید

بلند داد زد: - محسن بیا دوتات از همکاریات از شرکت اومدن بعد سمت ما تعارف زد گفت: - بشینید تعارف نکنید من که تا اون موقع ساکت بودم و پریسا فقط حرف میزد.
- بخشید من انقدر هول شدم یادم رفت خودم معرفی کنم پریسا هستم همسر محسن!!
صفتی که داد پتک شد روی سرم! همسرش؟؟ حتما به همکار هاش اینطوری معرفی می کرد آبروش زره!! هزار تا سوال تو سرم پیچیده بود.
به سختی دستم بلند آوردم و توی دست پریسا گذاشتم و با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم: - پانیدم

همین تونستم بگم نگاهم به پشت سر افتاد نگاه مات محسن به روی من قفل شده بود فکرش نمی کرد من مهمون ناخونده باشم! به سختی قدمی به جلو برداشتم و با بهت گفتم: - پانید؟؟

به زور جلو ریزش اشکهام گرفتم و گفتم: - آره بی غیرت پانیدم
پریسا نگاهش متعجبش بین من و محسن چرخید و گفتم: - چطوری دلت اومد؟ آسته
میرفتی می اومدی که گربه شاخت نزنه؟؟ این بود همه ادعاهات محسن خان؟؟!
پریسا - محسن؟؟

پرنیان - چی شده؟ پریسا؟؟
سوال احمقانه ای پرسیدی پرنیان! باید بگی من کیم؟ نه چی شده؟ ولی عجب بازیگر ماهری بود وقتی در اونطوری باز کرد شک نداشتم با مهرداد دستش تو په کاسه است.
محسن نزدیکتر اومد و گفت: - برات توضیح میدم پانید
- فکر نمی کنم دیگه نیاز به توضیحی باشه آقای محسن کیان همسرتون قشنگ متلغتم کردن

روی همسرتون تاکید بیشتری کردم لبهای محسن از هم باز شد مثل ماهی ولی هیچ کلمه ای از دهانش خارج نشد پوزخند دردناکی به این بدبختی جدیدم زدم.
از توی کیفم شناسنامه ام درآوردم پرت کردم جلوش گفتم: - همین فردا میری پاکش میکنی

بغض سبب گلوم سخت میفشرد بلند گفتم: - اسمت کثیف از روی شناسنامه ام که سنگینی میکنه برمیذاری فهمیدی
پریسا با بهت و تعجب گفت: - محسن یعنی این حرفها؟؟ چیزی نمیخواهی بگی
- بذار من بگم شوهر شما شوهر منم هست
پریسا دهانش باز بست و نگاه خشمگینی به محسن انداخت پوست سفیدش به سرعت قرمز شد و گفت: - تو به من نگفتی کس دیگه ای تو زندگیته!
محسن - پریسا

درمونده بودن محسن حس می کردم چقدر زود اون ادعاش رنگ باخت دیگه تحمل نداشتم یک ثانیه هم بمونم محسن با عصبانیت نزدیک مهرداد شد یقه اش گرفت : - تو آوردیش اینجا آره ؟ کتاف اینطور ی خواستی زهرت بریزی ؟ فقط امثال تو هستند اینطور که از پشت خنجر میزنند

مهرداد دستهای محسن از یقه اش جدا کرد وگفت : - پانید حفش بود حقیقت بدونه محسن - تو عوضی دخالت نمی کردی خودم بهش می گفتم پوزخندی مهرداد زد و گفت : - حالا بین کی گرگ زاده است من یا تو ؟ محسن نفس عصبی کشید و مهرداد گفت : - هم خدا رو میخوای هم خرما همیشه که یکی، یکی

محسن - خونت از الان حلاله مهرداد برو کفنت بیوش که شده همین امشب میکشمت دست به یقه شدن یکی اون میزد یکی این پریسا جیغی کشید که هر دو عقب رفتن محسن با دستمال خون روی بینی ش پاک کرد و روی میز انداخت متوجه نگاه مهرداد به دستمال شدم و اشاره نامحسوسش به پرنیان همه چیز خیلی سریع رخ داد قلبم هنوز تند میزد و نفسم به سختی بالا می اومد یاد حرف دکتر فرهاد افتادم هیجان و استرس اصلا برات خوب نیست پانید باید از هر هیجان به دور باشی برات سمه میفهمی پوزخندی زدم ! زندگی من مثل کتابهای قصه است که هر روز یک اتفاق میفته ! هر روز یک هیجان میچشم

مرگ چگونه بود؟ چگونه ادم میمیرد؟ حتما نباید تصادفی؛ مریضی در پیش باشد که! من مُردم!

این حال لمس من گویا یک مرگ عمیق بود! مرگ من؛ اغوش برهنه همسرم بود.. مرگ من مردی بود که به رسم عشق مرد میخواندمش! مرگ من یک نامرد بود ... که حال با خیالی اسوده همراه زنی بر تختی سر به یک بالین گذاشته بود مرگ همین است دیگر؟ مرگ را چطور توصیف میکنند؟ یک زن در عین هوشیاری چطور میمیرد؟ چطور میشکند؟ چطور خرد میشود و صدای تکه تکه شدنش شهر را آوار میکند؟ چطور؟ مگر اینکه یک نامرد به خوبی این راه را آموزش ببیند و با بی رحمی احرایش کند و حال بدبخت آن زن... بدبخت من! بی حس فقط نگاه میکردم هیچی حس نمیکردم نمی شنیدم ولی میدیدم نگاه نگران مهرداد رو نگاه عصبی و پشیمان محسن رو نگاه سردرگم پریسا تنها بی طرف این ماجرا پرنیان بود!

پریسا - محسن بسه دیگه کشتیش

سینه مهرداد و محسن به سختی بالا و پایین میشد پرنیان کنار پریسا بود سعی می کرد آرومش کنه پس کی منو آروم کنه ؟؟ کی دیگه کی میخواد بفهمه قلب من تحملش بریده فقط منتظره یه تلنگره باز یاد فرهاد افتادم حرفهای دم آخرش تو بیمارستان ابراز علاقه اش به من نگاهی به مردای زندگیم کردم به مهرداری که دیکتاتور بود و به محسنی که ادعای دموکراسی می کرد ولی بدتر از مهرداد خنجر برداشت به روی قلبم کشید شاید درست ترین آدم برای من فرهاد بود تنها گنااهش این بود در زمان مناسب و مکان مناسب زندگیم وارد نشده بود.

همه رو میدیدم ولی نمیتونستم عکس العملی نشون بدم، با کشیده ایی که به صورتم خورد نفسم انگار بالا اومده نفس عمیقی کشیدم و یه پلک محکم زدم و به محسنی که این کشیده رو نسیب صورت بی حس و حالم کرده بود چشم دوختم و دستم رو بالا اوردم و محکم تر خودش کشیده ایی بر صورت ته ریش دارش زدم و با بغض گفتم : - دیگه دست کتیفتو به من زن!

سرش رو که بر اثر ضربه کج شده بود رو به سمتم چرخوند میون بُهت و اشک بهم خیره شد ضرب المثل قدیمی توی ذهن پُر رنگ شد خود کرده را تدبیر نیست! دستام رو توی یه دستش گرفت رنگش کبود شده بود و رگ هایی گردنش بیرون زده بود رو به مهرداد گفت:

- بلایی به سرش بیاد تو مقصری میفهمی ؟ شعورت به این چیزا میرسه مهرداد با تنه نزدیک ما شد و بین من و محسن فاصله انداخت و گفت : - شعور من به خیلی چیزا میرسه که تو ازشون قاصری

محسن نفس پُر حرصی کشید و انگشت سیابه اش گذاشت روی سینه مهرداد ولی قبل از اینکه چیزی بگه مهرداد زبون باز کرد و گفت : - خود کرده را تدبیر نیست! برای حال الانت هیچ تدبیری نیست بکنی محسن خان وقتی داشتی روی تخت حال میکردی فکر این روزها هم باید می کردی وقتی پانید میفهمه چی میشه ؟ الان فقط مثل خاکستر روی آتیش جلز ولز میکنی

کمی سکوت شد و مهرداد سینه ستبر کرد و گفت : - به حالت تاسف میخورم تو بهتر از من نیستی! تو حتی از منم لجن تری

محسن دست به یقه مهرداد برد وگفت : - خفه شو مرتیکه عوضی

مهرداد دستاش بالا برد تا یقه اش از حصار دست محسن باز کنه همون حین گفت : - حقیقت تلخه!

نفس محکم و بلندی کشیدم که باعث شد محسن برای چند دقیقه نگاهش تو مردمک چشمهام بدوزه ، انگشنام روی بازو مهرداد نشست که نیم نگاهی بهم کرد لب زدم بریم توی چشمهای برقی زد با پیروزی به محسن نگاه کرد بُهت زده محسن به من دستای من روی بازوی مهرداد بود که به سمت در کشوندمش حتی خودمم از این حرکت شوکه بودم! قبل از اینکه دوباره دعاوی دیگه درست بشه از اون چهار دیواری خارج شدیم می خواستم از راه پله ها برم تحمل اون فضای 3*4 آسانسور نداشتم با کشیده شدن دستم توسط مهرداد سمت آسانسور نفس حرصی کشیدم دستم از دستش خارج کردم.

- بهت رو دادم پرو نشو

تو گلو خندید و در پشت سرم همزمان با حرفی که زدم باز شد حضور محسن می تونستم پشتم حس کنم حتی به خودم زحمت برگشتن هم ندادم.

- خیلی خوب میشد دونا آدم سمج که تو زندگیم هستند شرشون کم کنند از قضا هم فامیل هم هستند!

اینو گفتم به سمت راه پله ها رفتم وقتی داشتم پاگرد پیچیدم نگاه محسن باهام رونه شد ازش گذشتم آسانسور تو طبقه بعدی بود با صدای پا سریع در آسانسور باز کردم و دکمه همکف زدم به حال و بخت و اقبال سیاهم لعنت فرستادم!

دلم به خواب طولانی میخواست از جنس ابدی!

من با دنیا و آدماش قهرم... تا ابد و یک روز

با تکون شدیدی که آسانسور خورد دستم بند میله فلزی اونجا شد و با ترس به لامپ ها نگاه کردم قلم با هر نفس تیر عمیقی میکشید که منو تا مرز مرگ میبرد و بر میگرددون دستم چپم رو روی قلم گذاشتم و چنگ زد هیش خواهش میکنم دووم بیار منو تنها نزار باید قوی باشیم! لطفا! خدایا کمک کن

با شنیدن صدای رباط سخنگوی آسانسور نفس راحتی کشیدم در که باز شد خودم رو به سرعت به بیرون پرت کردم و چشمم به راه پله افتاد که مهرداد با سرعت داشت میومد پایین از برج خارج شدم از سمت پیاده رو به سمت مخالف حرکت کردم که با صدای مهرداد بالجبار ایستادم.

با مکت برگشتم در حالی که نفس نفس میزد گفت : - بشین میرسونمت

- نمیخواد با تاکسی برمگردم

- وقتی ماشین هست چرا تاکسی !!؟؟

شونه ای بالا انداختم به سمت ماشین رفتیم دزدگیر زد و در جلو را برایم باز کرد در حالی که داشتم کمر بندم می بست خودش هم نشست و بعد بستن کمر بندش ماشین روشن کرد و راه افتاد.

بعد از یه سکوت طولانی مدت گفت : - پانید

از سرشونه نگاهش کردم و گفتم : - چی میخوای بگی ؟ چیزی مونده بگی ؟ گاهی وقتا همه اتون یادتون میره من یه مرضی دارم که هیجان ، استرس و ترس برآش خوب نیس مهرداد - منو ببخش پانید

پوزخندی زدم و گفت : - بخاطر همه بدی هام

ته دلم لرزید از لحن صدایش ته دلم لرزید آب دهانم به سختی پایین دادم و دزدکی نگاهش کردم کلافه و درب، داغون بود من دیگه هیچ احساسی نسبت بهش نداشتم ولی دیدن این

حالش حالم بد می کرد! احساس می کردم به چیز بدتر در راهه زندگی من مرگ تدریجی یک رویا بود!!

- کجا میری مهرداد؟

این راه، راه خونه مون نبود! بلندتر گفتم: - مهرداد داری کجا میری؟؟ منو ببر خونه مون هیچی نمی گفت با دیدن پلاکت جاده شمال - چالوس جیغ زدم.

مهرداد - ساکت شو

- عوضی داری کجا میری بزنی کنار من پیاده میشم

جیغ میزدم و میخواستم نکه داره عصبی ماشین به کنار کشید ولی قبل از اینکه به خودم بچنم فعل بچه رو زد صورتم برگردونم سمتش که با گذاشته شدن دستمالی روی دهانم نفسم حبس کردم ولی برای هر چیزی دیر بود با تیر عمیق قلمم اخی گفتم و نفسی آه وار کشیدم... صدای گاز ماشین توی گوشم بود تکون خوردن ماشین حس می کردم ولی منگ بودم کم کم همه صداها رنگ باخت و به تاریکی و خاموشی فرو رفتم.

از نگاه: مهرداد

نمیخواستم اینکار بکنم ولی مجبور شدم نیمه های راه بودیم خسته به کنار زدم و به جسم بی هوشش نگاه کردم چطور شد عاشقش شدم؟ قلمم از کی دیگه برا من خودم نبود؟؟!

هیچ وقت نتونستم عاشق دینز بشم دوستش داشتم بچه امونم عاشقش بودم ولی هیچ وقت طوری که خواهرش دوست داشتم خودشو نداشتم انگار پانیز جاده عشق یکطرفه ای بود هیچ وقت آخر نداشتم دوباره برگشتم تو ماشین از این سکوت خسته شده بودم فلش زدم تو دستگاہ و اولین آهنگ پلی کردم.

روزگار بدیه پشت روزگار من

روز روشنم کجاست؟ شب گریه دار من

روزگار بدیه خودم، غمگینم

هرکجا میگردم خودمو می بینم

نفسم بیرون دادم زدم آهنگ بعدی صدای حامد همایون توی ماشین پُر شد

بیر من را گاهی آنجایی که دلبری کردی عشقت را به قلمم آوردی

دلدارت هوای شب گردی، یارم همه کس و کارم هوای تو دارم امشب

تموم که شد رفت آهنگ بعدی بی حوصله خاموشش کردم به جاده روبه روم نگاه کردم دو و سه ساعت دیگه میرسیدیم.

نفس عمیقی کشیدم و عطرش بینم پُر کرد بازدمم کلافه فوت کردم و نگاهی به جاده روبه روم انداختم افتاب با شدت روی پوست دستم می تابید! هوای گرم حسابی کلافه ام کرده بود خم شدم و از داشبرد بطری نیمه آب برداشتم و به ضرب سر کشیدم اب از کنار لیم راه گرفت و از روی چونم به روی پیرهنم ریخته شد!

بطری به عقب انداختم و راهنما زدم فرمون به سمت راست چرخوندم که ماشین پشت سری سبقت گرفت.

از تکون های ماشین پانیز کمی تکون خورد اما بخاطر بیهوشی قوی بیدار نشد! کاش راهی به جز این داشتم...

نگاهم ازش گرفتم بعد به رانندگی طولانی بلاخره زدم تو جاده خاکی فرعی روبه روی ویلا فکستنی ایم ترمز کردم پیاده شدم در باز کردم و ماشین داخل بردم در ویلا سه قفله کردم برگشتم سمت ماشین پانیز از روی صندلی جلو مثل پَر کاه بلند کردم و به سمت در ویلا رفتم و درب چوبی کنده کاری شده را با کلید باز کردم به سختی در با پا باز کردم و وارد ویلا شدم.

بوی نم و گرد توی بینی ام بچید، نگاهم سرتاسر چرخوندم جز به دست مبل قدیمی درب داغون به صندلی به تلویزیون قدیمی هم بود خوب بیش از این نباید انتظار داشت.

پانیز روی مبل گذاشتم و از ساختمون خارج شدم تا طناب بیام دست و پاش بیندم به وقت فکر فرار به سرش افتاد نتونه!

داشتم از صندوق عقب کوله ام برمیداشتم که یاد کیف پانیز افتادم صندوق که بستم به جلو رفتم کیفش از روی صندلی برداشتم درش باز کردم گوشه همراهش داخلش نبود!

لعنتی پا تند کردم سمت ساختمون

از نگاه: پانیز

آروم لای پلکم باز کردم و یواش سرم چرخوندم اطراف دید زدم نبودش!
سریع به خودم جنبیدم و گوشیم از جیبم در آوردم قفلش باز کردم سرم تند بلند کردم با ترس نگاهی به در کردم با ترس زیر لب دعا می کردم نگاهم به شماره محسن افتاد خواستم دستم می لرزید نه ! اگه اونقدر که میکه عاشقمه کاریم نمی کرد گذشته به یادم اومد لعنت بهت مهرداد چشمم بستم نفسم از دهانم خارج کردم انگشتم روی سابلنت گوشه رفت و جایی بین دسته میل و پشتی انداختمش طوری که توی دید نباشه با صدای در فوراً راست شدم و به حالت اولیه خودم رو دروردم چشمهام بستم تو دلم ذکر میگفتم میدونستم پشیمون میشم چون از این دیوونه هرچیزی برمی اومد.
توکل میکنم به خودت، نفس عمیقی از استرس کشیدم که قلبم تیر کشید اه لعنتی قرصم یادم رفت بخورم!!
نزدیک شدنش می تونستم حس کنم دست هاش تو جیب مانتو هام می کرد انگار دنبال چیزی بود سنگینی نگاه خیره اش حس می کردم بیشتر از این نمی تونستم نقش بازی کنم ناله آرومی کردم و چشمهام یواش باز کردم.
پلکی زد و گفته : - خوبه ! به هوشی
با صدای خش داری گفتم : - چرا منو آوردی اینجا ؟ چکارم میخوای بکنی ؟
- اگه بهت میگفتم که باهام راه نمی اومدی تنها چاره ام بود
پوزخندی زدم کیفم کنارم انداخت و از کوله طناب درآورد دست و پام بست، با نگاه خیره ام به چشمهام نگاه کرد و گفت : - مجبورم!
باز پوزخندی زدم رفت به سمت آشپزخونه با شیشه آب برگشت از توی کیف قرصم در آورد گذاشت روی زبونم فقط نگاهش کردم با آب قرص دادم پایین صندلی کشید با فاصله روبه روم نشست.
چندساعتی بود که پیشش بودم هیچ حرفی نداشتم جز گله و شکایت!
انقدر پُر بودم که اگر کسی انکولکم می کرد مثل یه بمب ساعتی منفجر میشدم ، نگاهی بهم انداخت و آروم پرسید : - ساکت شدی ؟
- چی باید بگم اونوقت؟؟!!
با لحن خاصی گفت : - سکوتت دوست ندارم!!
در حالیکه نگاهش می کردم سرم کج کردم که پوزخندی زد!
گاهی سکوت ،
یعنی اما ،
یعنی اگر ،
یعنی کاش ،
یعنی هزار و یک دلیل که "دل" میترسد بلند بگوید...
نگاهش پُر از حرف بود ولی فقط گفت : - کشته؟؟!
سرم به نشونه مثبت تکون دادم بلند شد از کوله چندتا کنسرو درآورد روی کانترا گذاشت بازشون کرد کاراش نگاه می کردم محتویات کنسرو توی ماهی تابه که از تو کابینت ها پیدا کرد ریخت و مشغول داغ کردنش شد از موبایلش آهنگی گذاشت که شدیداً وصف حال خراب من بود!
همه اون عشق و محبت حس این دل پاک من
چرا زیر سایه یک شهر عمشقون از یادت رفت
گله دارم از تو خدایا چرا شدش از ما جدا ؟!
شب و روز از دوریش به سوزم!!
پوزخندی به قیافه اشک آلودم زد و گفت : - تو اینجا از گریه چشمات خون میفته و اون...
روم برگردوندم و با صدای ناشی از بغضم گفتم : - اگر اون بد کرد توهم بد کردی پس اگر اون نامرده توام نامردی!
حرفی شدنش دیدم و گفتم : - همه اتون بد کردین همه اتون عذابم دادید
بغضم قورت دادم و گفتم : - چون فکر کردم آدمین ولی اشتباه فکر می کردم حتی دلم نمیخواد نفرینتون کنم چون لیاقت اونم ندارید من دیگه اون پانیز سابق نمیشم یعنی نخواستید که بشم!

- من حالم جوری خراب... به که... هیچ کس نمی فهمه من حتی می ترسم پیش صمیمی ترین دوستانم برم و اونام منو پس بزنن!
- بسه دیگه
- چیه طاقت شنیدن نداری
- خیلی خوداهای پانید
- با تعجب نگاهش کردم و گفتم : من؟؟!
- زیر ماهی تابه خاموش کرد و اومد روبه رو ایستاد گفت : - خسته نشدی از بس خودتو دیدی؟ فکر میکنی فقط زندگی تونه که خرابه؟
- شماها زندگی منو خراب کردید من داشتم زندگیمو میکردم
- کاش از کانادا برنمی گشتی!
- آره خودمم هزار بار در روز اینو به خودم میگم
- برگشت تو آشپزخونه با سینی غذا برگشت، خودش غذا گذاشت دهنم وقتی گفتم سیر شدم خودش شروع کرد خوردن بعد سینی جمع کرد.
- مهرداد بذار برم
- بذارم بری؟! تازه اولشه کلی حرف دارم
- لرزیدم و گفتم : - چه حرفی؟ من با تو حرفی ندارم
- ولی من دارم قرار بشینی مثل یه دختر خوب یه گوشه حرفهام بشنوی بعد میری
- مهرداد
- از کجا شروع کنم بهتر بذارم اول یه حقیقتی روشن بشه بعد همه رو سیر تا پیاز تعریف کنم.
- چه حقیقتی
- صبر داشته باش صبر
- نمیدونم چند ساعت گذشته بود که یهو پرسید.
- تو گوشت کجاست؟!
- بدون اینکه نگاهم کج کنم مستقیم تو چشمهات نگاه کردم گفتم : - نمیدونم آخرین بار با خودت حرف زدم احتمالا وقتی غسل بردم داخل خونه با غسل گذاشتم تو پذیرایی سرش تکون داد عجب دورغی گفتم! خودمم توش موندم پوووف لعنت بهت مهرداد، کنارم نشست با آلبوم عکس تو دستش یه آلبوم قدیمی بود.
- بیا ببین
- آلبوم که باز کرد نگاهم به مامان مهرداد افتاد چقدر جوونی هاش خوشگل بوده عکس ها میزد میرفت روی یه عکس ایستاد نگاهم افتاد به پسریچه ای که کنار مهرداد ایستاده بود چقدر آشنا میزد انگار قبلا این عکس یه جا دیگه دیده باشم.
- میدونی این که کنارم ایستاده کیه؟؟
- نه
- برادرم
- ابروهام بالا پرید شوکه نگاهش کردم و گفتم : - تو... تو برادر داشتی؟؟
- آره انقد تعجب برانگیزه
- من اصلا نمی دونستم
- دست کشید به روی عکس گفت : - خیلی ساله ندیدمش وقتی پنج سالم بود از هم جدا شدیم
- چرا
- نگاهی بهم کرد وقتی دید مشتاقم بشنوم گفت : - پدرم با یه زن دیگه به مادرم خیانت کرد پوزخندی زدم کلا ارثی بوده این چیزا تو خانواده اشون از پدر به پسر!
- من تا دیروز اصلا نمی دونستم مادرم ازم مخفی کرده بود ولی رفتم خونه اش بابت یه مسئله ای مجبور شد حقیقتو بگه اون زن یه پسر داشته برادر ناتنیم یه روز وقتی پدرم ماموریت بود اون زن از فرصت استفاده میکنه مادرم از خونه و زندگیش میندازه بیرون مادرم منو تنهایی این سالها بزرگ کرد منم از اون سالها به بعد هیچ خبری از برادرم نداشتم.

با دهانی نیمه باز نگاهش کردم باور چیزایی که شنیدم سخت بود توی سکوت بهش نگاه کردم بی هوا سوالی که ذهنم مشغول کرده بود پرسیدم.
 - تا حالا پیداش کردی؟؟
 - نه چون نگشتم دنبالش! ولی امیدوارم اون گشته باشه، من از بچگی خاطرات گنگی دارم اونم بخاطر حادثه ای که تو بچگی داشتم
 - چه حادثه ای
 - بچه شر و شیطونی بودم رفته بودم بالا پشت بوم آنتن خونه رو درست کنم که افتادم زمین از همونجا سرم ضرب دید
 بازدم محکم فرستادم بیرون هیچ وقت فکر نمی کردم مهرداد همچین زندگی سختی داشته باشه
 بلند شد و گفت: - خب دیر وقته بهتره بخوابی
 رفت برام بالشت و پتو آورد با همون وضع روی میل درازم کرد نیم نگاهی بهم کرد و رفت روی صندلی روبه روم نشست.
 چند دقیقه ای گذشته بود صدای نفسهای سنگین مهرداد نشون می داد خوابیده ولی من اصلا خوابم نمی برد، وقت خوبی بود گوشیم بردارم زنگ بزنم به یکی بیاد دنبالم مطمئنم تا حالا همه دنبالم می گردن ولی یه کششی تو وجودم بود که بمونم و بقیه حرفهای مهرداد بشنوم فکرم اصلا آزاد نمیشد حتی به اینم فکر می کردم که محسن و مهرداد برادر باشند احتمالش یک در میلیون بود ولی خب همیشه یکیو فقط برحسب اینکه فامیلیشون مثل همه نسبت داشته باشند!
 ولی فکر اینم داشت مغزم مثل خوره میخورد انقدر فکر کردم که چشمهام کم کم گرم خواب شد و تسلیم خواب شدم.
 از نگاه: پانید
 با صدای مهرداد بالا سرم چشمهام بازم کردم.
 - وقت بیدار شدنه پرنسس
 وقتی دید کاملاً بیدارم ازم دور شد و در همون حین گفت: - صبحونه ات بخور دستام بالا گرفتم و گفتم: - وقتی دستم بسته است چطور بخورم؟؟!!
 برگشتم سمتم و گفت: - فکر جفتک پرونی که نداری
 - خیلی بی ادبی مهرداد
 خندید و دستام باز کرد با ولع شروع کردم خوردن بعد از اینکه صبحانه ام تموم شد دوباره دستام بست.
 یه 24 ساعتی میشد که کنارش بودم و باید اعتراف کنم اونقدر هام بد نگذشته بود! ولی همش استرس داشتم بزنه به سرش یه دیوونه بازی دربیاره
 - چرا اینجا منو مت زندانی ها نگه داشتی؟؟!
 - برای اینکه حس کنی بودن تو یه زندان چطوره!
 ناپاور لب زدم چی؟؟
 - تازه من خیلی به تو راحت گرفتم
 نشستم روبه روم گفت: - میدونی وقتی اون تو بودم دوران خوب زندگیم نبود!! هر روز تو انتظار خبر مرگت باشی
 - تو تقاص کاری که کردی پس دادی
 - پانید اونشب اونطوری که تو فکر میکنی نشد
 - یعنی چی
 دستاشو مشت کرد و گفت: - من عذاب وجدان داشتم بخاطر کاری میخواستم بکنم تا یه جایی پیش رفتم ولی تو که اون حال افتادی دست نگه داشتم زنگ زدم میترا و خودم به اولین کلانتری معرفی کردم
 - یعنی.. یعنی چی؟ من فکر میکردم
 - دختر بودی که رفتم الانتو نمیدونم
 از کنایه ای که زدم حرصم گرفت و گفتم: - خیلی عوضی
 - ازم متنفری؟! حرف جدیدی نیست

با حرص لبهام بهم فشار دادم و گفتم : - خودم گناهکار میدونستم پانیذ زندونی که تو برام درست کردی از اینی گرفتارشی خیلی بدتر بود لبهام به حرفی باز نمیشد و ادامه داد.

- درست اتفاقی نیفتاد ولی دست کمی از تجاوز نداشت کارم توی طول بازجویی هر سوالی می کردن ازم فقط میگفتم اون دوستم نداشت! میدونی باهم چیکارا کردن پانیذ تو پیش محسنت خوش بودی من تو اون زندان هر روز جون میدادم - مهرداد

- هیس قرار نیست حرف بزنی قراره فقط بشنوی

یه کم بینمون سکوت شد و گفتم : - نفرین های رویا خانم مادرت دلم کیاب میکرد اینکه دخترش نابود کردم! دوتا دخترش ازش گرفتم حتی سرطان دنیزم از چشم من می دیدن از چشم خانواده ات افتادم حق دیدن دخترم ازم گرفتن اشکهام بی اختیار ساحل گونه های سردمو نشونه گرفتن از لحن عاجز و درمونده مهرداد سخت نفسم گرفته بود.

بلند شد به سمت اومد.

- بیا بخور نمیری

قرص روی زبونم گذاشت و آب ریخت توی حلقم سرتاپا نگاهش کردم با دقت چهره هنوز جذابیت قبل داشت ولی انگار سالها پیر شده بود!

مهرداد - از خیلی چیزا بی خبری پانیذ خانواده ات هم بهت نمیگن چون مراعات قلب مریضت میکنند ولی من میکم

منتظر نگاهش کردم و گفتم : - اول ناهار بخوریم بعد

بازم غذای کنسروی وقتی سیر شدم تکیه دادم به مبل زوار در رفته دستهام بست و بعد سینی برگردوند وقتی دید منتظر نگاهش میکنم با خنده مسخره ای گفت : - عجله کار شیطونه

روی صندلی خودشو پهن کرد و چشمهایش بست در همون حالت گفت : - به مدت مهمونی عجله نکن

صورتتم ازش گرفتم و توی دلم گفتم به همین خیال باش ! نمیدونم چند دقیقه چند ساعت گذشته بود بدنم از نشستن زیاد کرخت شده بود احساس خستگی شدیدی می کردم با خشکی لبهام صداسش کردم ولی جوابی نشنیدم فکر کنم خوابش برده بود.

- مهرداد

صدا های نامفهومی از خودش تولید کرد گفتم : - من تشنمه ...مهرداد باتوئمه

تکونی خورد و چشمهایش باز شد.

- لاله لاله اگه گذاشتی یه چرت بزیم

- من تشنمه

هوفی کرد و بلند شد، با لیوان آب برگشت ، آب که از زیرچونه ام راه گرفت لیوان کمی پایین گرفت دستش به زیرچونه ام کشید و لیوان برگردوند.

- من خسته شدم مهرداد چرا تمومش نمی کنی ؟

توی سکوت نگاهم کرد وانگار آب خوردن بهم قدرت بیشتری داده بود.

- زندگی من دیگه جایی واسه زندگی کردن نداره ! یعنی اصلا دیگه به درد زندگی کردن نمیخوره ! حالا تو میخوای بکشی بکش میخوای هرکاری بکنی بکن من دیگه یه جسد! از یه جسد چیزی برنمیاد! من مردم خیلی وقته ، دقیق نمیدونم شاید از همونی زمانیکه تو رفتی شاید از وقتی که محسن رفت نمیدونم!!

- سریع جو میگیریا ، اروم باش به انرژی نیاز داری

بعدم به پوزخند زد که حسابی لجم درآورد، من پُر بودم به اندازه کافی و جای طعنه نداشتم!

باز روبه روم نشست و گفتم : - از کجا شروع کنم ؟

سرم کج کردم و گفتم : - ناز میکنی خواستنی تر میشی

اهمیتی ندادم و گفتم : - از علی بگم برات؟! دوست داری؟ میخوای بدونی بعد از آبرو ریزی خانواده اش مجبورش کردن دورت خط بکشه از محله تون رفتن ، خیلی دوست داشت باور

نمی کرد مُردی وقتی خانواده اش مجبورش کردن با یکی دیگه ازدواج کنه گذاشت رفت عسلویه

با یاد علی چشمهام لبالب از اشک شد، چقدر از همه دور شده بودم از هیچ کس و هیچ چیز خبر نداشتم هچی نمیدونستم بعد از من چه بلایی سرشون اومده مخصوصا علی که فرار بود ازدواج کنیم ولی حتی داستانون نصفه نیمه تموم شد.

با بغض و لکنت گفتم :- تو از کجا اینارو میدونی ؟

- میدونی که ماهرخه بی بی سی فعاله وقتایی که می اومد ملاقاتم نمیدونست چی بگه اینارو میگفت

چشمهام بستم دستهام بسته بود وگرنه اشکم روی گونه هام پاک می کردم.

- روزای سختی بود توی زندان اذیت میشدم هم سلولی هام اذینم می کردن حتی بازجویی هام افسر بازپرس پدرم درآورد.

حرفهای مهرداد دیگه نمی شنیدم همه خاطراتم با علی جلوی چشمم رد میشد چقدر اذیت شده بخاطر من خدایا یاد علی باعث شد به فکر پریناز هم بیفتم یاد شکم قلمبش مطمئنم بچش الان دو سه سالی داشت، چقدر دلتنگش بودم چقدر دچار بی توجی های من شد تلفن هاش که بی جوابم میداشت یا زنگ میزد جواب درستی نمیدادم چقدر حرص میخورد و در آخر حک چقدر من فراموشکار شده بودم همش بخاطر محسن بود منو از همه برید آخرم تنهام گذاشت.

چشمهام تار می دید پلکی زدم مهرداد روبه روم نبود دیگه ! با حضورش کنارم کمی خودمو عقب کشیدم نگاهم به روبه رو بود که دستش گذاشت زیرچونه ام صورتم برگردوند سمت خودش

- نمیخواستم اشکت دربیارم

تو اشک و بغض پوزخندی زدم و گفتم :- بلاخره باید می فهمیدم ! دیر یا زود داشت ولی سوخت و سوز نداره

تلخ خندی زد و گفت :- هرچقدر علی شکسته شد منم شدم پانیذ

- من با دنیز ازدواج کردم در حالی که عاشق تو بودم چون هر وقت می دیدمش انگار تورو می دیدم جلو رو خودم

- ولی من نبودم!

- آره تو نبودى به مرور زمان بهش دل بستم دوستش داشتم وقتی سرطان گرفت هربار که میرفت شیمی درمانی منم باهاش زجه میزدم

آهی کشیدم و دست مهرداد روی پوستم کشیده شد و گفت :- من خیلی عذاب کشیدم پانیذ بیماری دنیز ، مرگش ، تو ، زندان از زندگی من میشه یه رمان ساخت!

نمی تونستم حداقل به خودم اعتراف نکنم که دلم داشت برای مهرداد می سوخت.

دستش برداشت و با صدای خشی گفت :- آوردمت اینجا یه چیزای هم از گذشته یادت بیاد با تعجب نگاهش کردم که ازم دور شد به سمت حیاط رفت ، قلبم یکی در میون میزد جرئت نداشتم نزدیک گوشه بشم خدا خدا می کردم شارژش تموم نشده باشه یه وقت بعد از پنج دقیقه مهرداد برگشت داخل

- چیزی میخوری؟

- نه

- فکر کنم تا حالا حاج مرتضی کل تهران دنبالت گشته باشه

با شنیدن بابا دلم لرزید با تردید نگاهش کردم و گفتم :- بذار بهشون خبر بدم مهرداد

- چی شوخیت گرفته ؟

- اونا کم نکشیدن بذار بهشون خبر بدم تا سخته نکردن

- نترس اونجا الان ماهرخ و خواهرش میترا پیششون

- تو باهاشون حرف زدی ؟

- با ماهرخ بیچاره نمیدونه تو پیش منی

- چی بهش گفتی؟

- گفتم چند روز پیش مادرم میمونم

- اونم باور کرد؟؟!

- مامانم هوای تک پسرش داره بعدم :- ماهرخه اونقدر ساده است که همه چی باور میکنه
- از درد خنده بلندی سر دادم و گفتم :- تو به عوضی تمام عیاری
- آره خب تم به تن محسن خان خورده
- باورم نمیشد نزدیک دو روز بود که پیشش بودم در حالی که هیچ کس نمیدونست کجام امید داشتم حداقل محسن بتونه پیدام کنه قبل اینکه بخوام از گوشیم استفاده کنم.
- از نگاه : مهرداد
- دو روز به همین سادگی گذشت ، پانید کنارم بود می تونستم راحت برای همیشه با خودم بکنمش اما یه چیزی درونم مانع میشد بعد از صحبتمون و دیدن اشکهایش نتونستم طاقت بیارم به حیاط رفتم تا هوای تازه به صورتم بخوره نفس عمیقم تو هوای تمیز شمال رها کردم و گوشیم از جیبم درآوردم.
- شماره پرنیان گرفتم که با اولین بوق جوابم داد.
- سلام آقای شیر
- خنده تلخی کردم و گفتم :- چه خبر اونطرفا ؟
- محسن دیوونه شده داره دربه در دنبال پانید میگردد
- خندیدم و گفتم :- پریسا ازش جدا شد؟؟
- تقریبا هر روز خونه ی منه خوشحالم تو باعث شدی این اتفاق بیفته
- خوبه حداقل برای تو یکی خوب شد
- اوهوم پانید چطوره ؟ اذیتت که نکرده ؟
- نه مثل موش توی دسته
- خندید و گفتم :- خوبه
- پریسا اونجاست انقدر راحت حرف میزنی
- بازم خندید و گفتم :- نه با آفاق رفتن خرید
- آفاق تورو بهش لو نمیده ؟
- نه چون آفاقم طرف منه اونم از ذات پلید محسن خبر داره این بهترین اتفاقی که می تونست برای پری بیفته حداقل الان شانسی اینو داره با یکی بهتر آشنا بشه با کسی که لیاقتش داره نه اینکه دورش بزنه واسه یه مدت بخوادش
- چقدر خوبه پریسا تورو داره و اینقدر به فکرشی ، امیدوارم روزی اگه بفهمه بدونه کارت از روی عشق بوده
- منم امیدوارم من همیشه صلاحشو میخواستم چون خواهر کوچیکترمه به مامان و بابام قول دادم مواظبش باشم بعدشون نمی تونستم ببینم خودشون داره میندازه تو چاه محسنه
- ولی بازی بدی راه انداختی تا اشتباهش بفهمه
- این تنها راهی بود که میدونستم گاهی برای عزیزانت مجبوری دست به بدترین کار بزنی تا بهشون بفهمونی دوستشون داری
- آره
- هردو نفس عمیقی کشیدیم و گفتم :- خب خیلی حرف زدیم کاری نداری فعلا؟
- پرنیان اون کار من چی شد؟؟
- دوستم که تو آزمایشگاه گفته حداقل یه هفته وقت می بره ولی انقدر التماسش کردم گفتم تا آخر هفته جوابش میده
- زودتر نمیشه !؟
- همش دو روز دیگس یه ذره دیگه دندون روی جیگر بذار
- ما که همیشه جیگرمون دراومده
- خندید و بای گفتن گوشه قطع کرد، با همه هفت خط بازیاش دختر خوبی بود برگشتم داخل پانید صاف نشسته بود.
- چیزی میخوری؟
- نه
- فکر کنم تا حالا حاج مرتضی کل تهران دنبالت گشته باشه
- بذار بهشون خبر بدم مهرداد

متعجب گفتم : - چی؟؟ شوخیت گرفته ؟
 - اونا کم نکشیدن بذار بهشون خبر بدم تا سکنه نکردن
 - نترس اونجا الان ماهرخ و خواهرش میترا پیششونن
 - تو باهاشون حرف زدی ؟
 - با ماهرخ بیچاره نمیدونه تو پیش منی
 - چی بهش گفتی؟
 - گفتم چند روز پیش مادرم میمونم
 - اونم باور کرد؟؟!
 - مامانم هوای تک پسرش داره بعدم ماهرخه اونقدر ساده است که همه چی باور میکنه
 فهقه ای زد و گفت : - تو به عوضی تمام عیاری
 - آره خب تم به تن محسن خان خورده
 روی صندلی روبه روش نشستم نگاهش می کردم که کلافه نگاهشو ازم گرفت سرش به
 پشتی تکیه داد چشمهایش بست.
 دلم میخواست توی بغلم بگیرمش دق دلی این مدت خالی کنم ولی فقط به نشستن روبه
 روش و نگاه کردن بهش بسنده کردم.
 - میدونی توی زندان روزایی بود که سخت از همیشه میگذشت
 با چشمهای باز نگاه می کرد و گفتم : - وقتایی که به هم سلولی فهمید بخاطر چی
 اونجام به بقیه گفت به روز ریختن تو دستشویی زندان تا میخوردم زدم!
 پوزخندی زد و گفت : - حقت بود
 - آره حقم بود ولی بدتر این بود که یکی بخاطر چند نخ سیگار به یادگاری روی بدنت بندازه
 - چی
 - آره حقیقته اون تو همینه خشن و نامرد که بخاطر چند نخ بیشتر سیگار روی هم چاقو
 میکشن
 - تو که سیگاری نیستی!
 - شدم!
 دست کردم از توی جیبم پاکت سیگار درآوردم نشونش دادم.
 - وقتی اون تویی هر بلایی ممکنه سرت بیاد
 - مهرداد تمومش کن
 - چرا شنیدنش سخته وقتی حکم رد کردن رفتم تو انفرادی اونجا بهتر بود تنها بودم ولی
 وحشتناک بود چون هر شب خوابت می دیدم که کنارم بی جون افتادی و انگار مردی من
 هرشب توی اون انفرادی مردم پانید هرروز و هرشب جلومی چشمم بودی دلم میخواست
 زودتر به استقبال برم حداقل راحت میشدم
 با گریه گفت : - بسه مهرداد ، بسه
 بغض داشت خودمم خفه میکرد ولی ادامه دادم.
 - دلم برای غسل می سوخت که نتونستم براش پدری کنم میدونستی اجازه دارم هفته
 ای یکبار اونم با وجود به ناظر بینمش
 تو خودت نمیدونی ولی به من بد کردی پانید ولی هنوزم عاشقانه دوست دارم زندگی
 خراب شدم بخاطر به شب چی میشد اون شب و اینم سادی میرفتی ! حداقل مست می
 خوابیدم و این بلا سرم نمی اومد تو نمیدونی زندان چقدر عوض کرده.
 از نگاه : پانید
 اشکهام از پهنای صورتم می ریخت و نمی تونستم جلوشون بگیرم چرا خفه نمیشد چرا
 تمومش نمی کرد
 - تو خیلی خودخواهی پانید فکر می کنی فقط زندگی خودت خراب شده ولی زندگی منم
 داغونه بدتر از تو تازه فهمیدم پدرم که قهرمان بود و می پرستیدمش به خیانتکاره زمو
 دنیزم از دست دادم بخاطر به سرطان لعنتی عشق زندگیم از کفم رفت رفتم زندان زندگی
 منم شاهکار نیست نتونستم حتی به روز خوش بینم بعد از مرگ دنیز اونوقت تو نشست
 آغوره عشقیو میگیری که حتی نمیدونی واقعا دوستت داره یا از سرهوسه
 داد زدم خفه شو ، خفه شو

صدای گریه هام بیشتر شد جفتمون اشک می ریختیم و این خوب نبود! به فاجعه تمام عیار بود.

بلند شد ایستاد.

- میدونی پانیذ با همه وجودی که عاشقتم ولی نمی بخشمت بخاطرت زندانی شدم! هر روز تا دم مرگ رفتم برگشتم اونوقت تو داشتی با محسن خوش میگذروندی

- من از دست تو فراری شدم رفتم به اون خونه پناه آوردم حق نداری منو قضاوت کنی

- تو .. می تونستی بعد از یه مدت برگردی من که تو زندان بودم کاریت نمی تونستم بکنم زودتر برمیگشتی حکم منم کم تر میشد

- تو که قصر در رفتی نمردی

- آره چون پدرت لحظه بخاطر غسل کوتاه اومد بخاطر نوه اش من جونمون مدیون دخترمم اینو هیچ وقت فراموش نمی کنم

هر دو سکوت کردیم نفس هام بلند و کشدار شده بود ترسید بلند شد و گفت : - کدوم فرصت بدم ؟

اشاره ای به کپسول ها کردم سریع یکیش گذاشت زیربونم کمی بعد آرام نفس هام ریتم آروم تری به خودش گرفت با خیال راحت کنارم نشست.

نفسم بلند و صدا دار بیرون دادم و به صورتم خیره شد و گفت : - لعنت به من ناخودآگاه لبخندی زدم ولی سریع جمعش کردم حرفهاتش مو به مو از سرم میگذشت و حس دلسوزیم نسبت بهش بیشتر میشد با خودم فکر می کردم چه به سر مهرداد و آن غرورش آمده؟! هیچی از مهرداد سابق نمانده بود! انکار همه گذشته در غباری فرو رفته بود.

خواست بلند شود که با دستهای بسته دستم روی دست مردونه اش گذاشتم نگاهم کرد وتردید گذاشتم کنار گفتم : - مهرداد من دیگه ازت متنفر نیستم!

- ترحم پیدا کردی نسبت بهم؟!

- الان سبک شدی؟! حرفهات زدی میگم

به دستم نگاه می کرد و گفت : - جواب سوالم ندادی؟!

لبم با زبونم تر کردم که گفت : - نمیخواه جواب بدی مهم نیس

دستش فشردم و گفتم : - بذارم برگردم قول میدم با بابا صحبت کنم غسل پیش توهم باشه بیاد بیشت

چشمهات درخشید و گفت : - منو با این چیزا گول نزن پانیذ من زخم خورده ام

- مهرداد بین قول میدم فقط بذار برم

- میری به وقتش

- وقتش کیه ؟ من مریضم مهرداد باید هر 24 چکاب بشم الان همه نگران منن چرا درک نمی کنی

- میری وقتی من بگم صبر داشته باش عجله نکن

نفسم فوت کردم باید یه جوری راضیش می کردم اگر امشب راضی نمیشد باید یک طوری از طریق گوشیم کمک میگرفتم.

بلند که شد نگاهم دنبالش کشیده شد.

- گشت نشده تو ؟ شام نمیخوای؟!

ساعت که نداشتم! پنجره هام پرده اش کشیده بود نمی فهمید کی روز است کی شب سری تکون دادم و به سمت آشپزخانه یک ربع بود که دور خودش می چرخید در نهایت با ماهی تابه نیمرو به سمتم آمد خودش لقمه میگرفت به دهنم میگذاشت.

- اگه دستام باز کنی خودم می تونم بخورم

- همیشه ، بده یکی لقمه بگیره بذار دهنت؟!

- مهرداد اگه میخواستم فرار کنم تا حالا کرده بودم!!

خندید با نگاهی به دست و پای بسته کرد و گفت : - اگر میخواستیم نمی تونستی بانو حرصی لبهایم بهم فشردم.

- حرص نخور تخم مرغ بخور

- هر هر بامزه

خندید و لقمه را به دهان خودش گذاشت و گفت : - لیاقت نداری

بعدم سینی جمع کرد و روی صندلی نشست.

- من کمرم درد گرفت پام باز کن حداقل به ذره تو این خراب شده راه برم

- پانید انگار یاد رفته الان اسیر منی! زیادی بهت خوش گذشته تمام حرصم در چشمهایم ریختم و نگاهم ازش گرفتم کم کم داشت خوابم میگرفت که حس کردم چیزی روم انداخت شد.

با صدای خروپف چشم باز کردم همه جا تاریک بود و صدای خروپف مهرداد بلند می آمد شاید وقتش بود ولی نه ممکن بود نورش بنابد و متوجه بشه نفسی حرصی کشیدم به چه بدبختی افتاده بودم امیدوارم خاموش نشده باشه.

خوابم نمی برد همه جا سکوت محض بود با صدای اذان که انگار از جای دوری می آمد متوجه شدم دم دمای صبحه با تکون خوردن مهرداد چشمهام بسته چیزی نگذشت با تردید چشمهام باز کردم هنوز خواب بود و صدای ناهنجارش قطع شده بود.

یک روز دیگر شروع شده بود سومین 24 ساعت حتما تا الان دکتر فرهاد هم فهمید و پیگیر شده بود بلند شدم نشستم مهرداد تکونی خورد و گفت: بیدار شدی؟

- آره مگه گذاشتی بخوابم

دستی به پایین لیش کشید و گفت: - چطور

- بس که خروپف کردی

مضحک خندید و گفت: - ببخشید پرنسس!!

دلم شور میزد تمام فکرم پیش خانواده ام بود اینکه بابا مرتضی در چه حالیه و مامان رویا حتما از بس اشک و غصه خورده به تار موش بیشتر سفید شده چقدر دختر بدی بودم که انقدر نگرانی وارد جانشان می کردم لعنت به تو پانید!

- بذار به ذره پرده ها رو بکشم نور بیاد

- باید زودتر به فکرش می افتادی

پنجره سمت چپ را کشید کنار که نور داخل افتاد نگاهم کج کردم که پنجره سمت دیوار کوتاه خانه بود که از بالایش نور کم آفتاب تلالو می کرد به داخل حتی نمی دانستم در کدام سمت رشت هستیم!!

نا امید صورتم به سمت مقابل برگردوندم کم کم نور آفتاب نیمه ای از خانه دربرگرفت روبه رویم ایستاد دیگه از نگاهش می ترسیدم از لبخند مشکوکش ولی تنفرش ازش از تنم رخت بسته بود.

- میدونی پانید تو اولین عشقم بودی!

به لبهایش که تکون می خوردند نگاه کردم و گفت: - اولین و آخرین عشقم

- مهرداد بس کن چرا این طناب های لعنتی باز نمی کنی قول میدم حتی بدون دست و پای بسته هم بشینم به حرفات گوش کنم

- هیچ تضمینی برایش نیست

نفس حرصی کشیدم و با گفتن صبحونه بخوریم من ترک کرد به سمت آشپزخانه رفت مثل دیروز گذشت یک شب و دو روز بود که اینجا بودم قلبم برعکس آرام بود ولی ذهنم پُر از تشویش و نگرانی، پُر از دلشوره هایی یکی پس از دیگری به سراغم می آمد از قبل بی تاب ترم می کرد.

با صدای پخش آهنگ که سکوت را شکست نگاهش کردم.

این قرارمون نبود که عشقم تو دلم بیاری

جا بزنی واسه قلبم جای خالیت بذاری

عشق تو به ماه زیباست عشق تو عزیزجونه

قربون دلت برم که با دلم نامهربونه

این تسلسل نگاه شکستنی نبود! با صدای خواننده مهرداد گفت: - چرا دوست داشتتم

انقد برات سخت بود؟؟!!

آب دهانم قورت دادم و باز صدای خواننده پیچید.

هرچی بود بینمون نابود شد....

- میشه آهنگ قطعش کنی؟!

- چرا خوش نمیاد؟؟

چه سخنه صبر کنم با این اتاق با این شبها

- نه
هرچی آهنگ بیشتر جلو میرفت یاد محسن می افتادم یاد خیانتش احساسم که توسطش
به بازی گرفته شد
آخه چرا احساس منو تو به بازی گرفتی و ندیدی عاشقمو
یاد به منی به بار به جا خوندم بودمش افتادم
تا می توانستم دوستش داشتم!...
تمام تمرکزم گذاشته بودم روی همین کار
"دوست داشتنش"
تا می توانست دوستم داشت!
هوایم را داشت!
نگران بود کسی از گل نازک تر به من بگوید
عجیب بود!...
عجیب دوستم داشت!
اما نمی دانم یکدفعه چه اتفاقی افتاد.
انگار نقص فنی پیدا کرده بود انگار یک نفر دست کاریش کرده بود.
درست مثل این هواپیماهایی که خیلی عجیب و مشکوک سقوط می کنند و اخر سر
مشخص می شود دست کاری شده بوده اند!
دست کاری کردند عشقش را...
دوست داشتنش را...
سقوط کرد
من هم سقوط کردم!
اما من جز دوست داشتنش کاری بلد نبودم!
من سقوط کردم ته دره
اما او چتر باز خوبی بود نجات پیدا کرد!
درست در بغل یک نفر
یک نفر که من نبودم!...
نفسم رها کردم خدایا نموم کن ای امتحان سخت روزگارتو من بلد نیستم سربلند ازش
دریام! خودت کمکم کن من دیگه ساختمه، دوشم سنگینی میکنه از بار اینهمه درد باور کن
آهنگ قطع شد و سر دل من گویی تازه باز شده بود قطره اشکی روی گونه ام خطی
انداخت مهرباد پی توجه پشت را به من کرد چه خوب بود که نمی دید.
دست بستم بالا آوردم روی گونه نماکم کشیدم بی هوا ستمم برگشت دستم میان زمین
و هوا خشک شد مشکوک نگاهم کرد به آرامی دستم پایین آوردم و بینی ام را بالا کشیدم
و صورتم ازش گرفتم.
- به زمانی جای تنفر توی قلبت فقط عشق بود!
صدای قدم های محکمش را می شنیدم که نزدیکتر میشد.
- انقدر نفرت انگیزم پانیز که حتی نگاهم نمی کنی؟!
بدون اینکه نگاهش کنم و گفتم :- بهت گفتم دیگه ازت متنفر نیستم ولی نمی تونم
بخشمت
- منم نمی تونم خودمو بخشم
اینبار نگاهش کردم و گفتم :- عالیه نبایدم خودتو بخششی!
پوزخندی زدم نیمه راه ایستاد و گفت :- اگر برمیگشتی به گذشته بازم عاشقم میشدی؟!
- نمیدونم
کمی به سکوت نشست که گفتم :- مهرباد من باید برم دستشویی
خیره نگاهم کرد و زد زیرخنده نمی تونستم درکش کنم که گفت :- کم کم داشتم بهت
شک می کردم!
توی دلم ایشی بهش گفتم ، در حالی که دستهام باز می کرد خیره نگاهم می کرد حس
خوبی نداشتم پاهامم باز کرد و بازوم توی مشتش گرفت به سمت بیرون هدایتم کرد
دستشویی گوشه ته حیاط بود در باز کرد و داخل شدم فضای تنگی داشت با صدای زنگ

گوشیش نفسم بیرون دادم کمی لای در باز کردم پشتش به اینجا بود و حواسش شش دنگ توی گوشی بود.

خودمو کشیدم بیرون در به آهستگی بستم استرس داشت تمام جونم میخورد قبل ازاینکه برگرده پا تند کردم دویدم نفسم بالا نمی اومد برگشتم پشت سرم نگاه کردم نبود! لبخندی روی لبم نشست نزدیک در اصلی شدم و بازش کردم کوچه خاکی جلو روم بود خواستم پام بیرون بذارم که تعلل کردم نه نباید اگه می جنبیدم می فهمید با صدای محکمی درجا پریدم.

شوکه زده نگاهش کردم صورتش از سرخی کبود شده بود اگه تعلل نمی کردم مچم نمی گرفت.

نفس نفسم میزدم آرام چرخوندم و باز دم داغش توی صورتم فرستاد آرام گفت : - کجا در میری خانم ؟ هنوز مونده تا به نفس بیوفتی!

لبخندی زد و نزدیکم شد بازومو محکم توی دستش فشرد به سمت ساختمون کشوند.

می ترسیدم اگه تا الان آرام بود دیگه نبود ! تقریبا پرتم کرد داخل برگشتم نگاهش کردم که گفت : - لیاقت نداشتی آزاد بذارمت

هر قدم که نزدیکم میشد به قدم عقب می رفتم با په قدم بلند خودشو بهم رسوند که هینی کشیدم نیشخندی زد و با انگشت اشاره اش محکم روی کتفم هل داد و از پشت سرش روی میل افتادم روم دولا شد از ترس نفسم داشت بند می اومد دستش گذاشت کنار سرم صورتش نزدیکتر که چشمهام بستم و آرام گفتم : - غلط کردم مهرداد توروخدا کاری باهام نداشته باش

- غلط وقتی داشتی می کردی حواست نبود

چشمهام با تردید باز کردم نیم میلی متریم بود با التماس گفتم : - بخدا لحظه آخر پشیمون شدم!!

ابروهاش بالا انداخت و گفت : - پشیمون؟! بهت نیما! اصلا چرا کردی که بخوای پشیمون بشی

- مهرداد توروخدا از روم برو کنار دارم خفه میشم

- با توام

- نفسم بالا نیما مهرداد

با لکنت گفتم : - قر...فرصام...بده

همین که بلند شد انگار هوای تازه بهم رسید با بطری و قرص برگشت سریع قرص خوردم و بی محابا آب سر کشیدم پشت سرش هنوز خیره نگاهم می کرد.

خواست دست و پام ببندد که گفتم : - توروخدا نبندشون

- سابقه ات خرابه

دستم گذاشتم روی دستش با لچ بازی و خیره بازی وقتی رام نمیشد التماس کردن جواب میداد باید از په در دیگه وارد میشدم.

- مهرداد قول میدم تکرار نشه باشه ؟ نبندشون بی انصاف

تعلل و لرزش توی دستهایش حس کردم داشت جواب میداد.

انگشت شصتم روی کنار دستاش کشیدم چندشم شد چقدر باید خودمو حقیر می کردم تا باز اون طناب سفت وکلقت دردناک روی مچ های دستم نشینه ، با لحن آرام تر طوری که دلش بلرزه گفتم : - مهرداد توروخدا

کلافه بلند شد نگاه غلیظی بهم کرد و گفت : - نمی تونی گولم بزنی

داشت دستام می بست خواستم مقاومت کنم دوتا دستام باهم گرفته بود از قدرت اشکهام استفاده کردم و خیره شدم تو دوتا تپله مردمک چشمهایش گفتم : - خواهش می کنم نکن

لب زد نکن پانیذ عاقبت خوشی نداره اینکارا

طناب نیمه باز دور مچ هام بود که دستام بالا آوردم پیرهنش چنگ زدم و گفتم : - قسمت میدم به دنیز تمومش کن این بازیو

خواست دستهام از پیرهنش جدا کنه خودمو بیشتر تو آغوشش جا دادم و گفتم : - مرگ پانیذ

آروم تر توی صورتش گفتم : - بذار برم

- داری دیوونه ام میکنی
 - چیکار میکنم؟! غیر از اینکه ازت میخوام بذاری برم ، یا حداقل دستهام باز بذاری
 - همین چند دقیقه پیش داشتی فرار می کردی اون وقت انتظار داری دست و پات باز بذارم
 لب پایینم از داخل گاز گرفتم خواستم چیزی بگم که با حرکتش خشک شدم دستش روی پوست لیم کشید و توی به لحظه دستش چپش برد پشت گردنم حسبوندم به خودش و اون چیزی که نباید اتفاق بیوفته ! نفسم بالا نمی اومد ک من عقب عقبی رفتم تا سرم روی دسته مبل قرار گرفت به لحظه یادم افتاد گوشیم این سمت مبل گذاشتم کمرم از مبل جدا کردم نشستم انگار توقع این حرکت نداشت دستهام توی موهایش می چرخید و آشفته اشون می کرد که روی ترقوه ام ب*و*سه ای زد با لحنی بغض آلود گفتم : - بسه مهرداد
 - تازه اولشه
 التماس وار گفتم : - مهرداد
 - جان مهرداد نمیدونی چه شهدی داره لبات که سیر نمیشه
 با چشمهای اشکی نگاهش کردم...
 انگشت سبابه اش روی گونه ام کشید که مور مورم شد ، بین عشق و نفرت به خط باریکه وقتی تنفر انتخاب می کنی باید مواظب باشی از خط اون تر نری... من اول عاشقش شدم بعد متنفر نه نمیخواستم دوباره عاشق بشم! عشق مردی که زندگیم نابود کرد من عاشق محسن بودم، ولی بودم؟! یا تمام مدت هنوز عشق مهرداد توی دلم بود و میگفتم ازش متنفرم ! نمیخوام نفرتی که قلبم ازش سیاه کرد.
 خواستم بلند بشم ولی با دستاش و بدنش میخمد کرده بود به زمین
 - جات که خوبه کجا میخوای بری
 دستم گذاشتم سرشونه اش هلش دادم عقب و گفتم : - ولم کن مهرداد
 سرش فرو بین موهام و گفت : - جای من خوبه تورو نمیدونم
 بیشتر هلش دادم عقب و گفتم : - گفتم ولم کن
 ولی به میلی متر هم نکون نخورد عصبی به چشمهایش نگاه کردم و گفتم : - بخدا قسم کاری بکنی ازت شکایت می کنم
 - باشه شکایت بکن من چیزی برای از دست دادن ندارم
 توی دلم خالی شد ، از آدمی که چیزی برای از دست دادن نداره باید ترسید! خواستم دور بشم ولی با هر تغلایی بیشتر توی آغوشش فرو میرفتم حرصی مشتکی به سینه اش زدم و گفتم : - گفتم ولم کن عوضی
 خندید توی گوشم زمزمه کرد: - دوست داری بیشتر از این هم پیش بریم
 جیغ زدم و جیغم توی گلوم خفه شده بود اشکم روی گونه هام رونه و ضربات مشتکم روی تخت سینه اش که هر لحظه فرود می اومد تا ولم کنه نفس کم آوردم که به لحظه ولم کرد.
 - وحشی تو به گراز وحشیی
 از صفتی که بهش دادم خنده اش گرفت از حالت دراز به نشسته خودشون تغییر داد
 دستش گذاشت پشت کتفم که پسش زدم ولی محکم کمرم گرفت حسبوندم به خودش
 - ولم کن عوضی من اشتباه کردم در موردت تو آدم نیستی تو
 شوری اشکم ب*و*سید و گفت : - جفتک پرونی نکن بذار به هر دو مون خوش بگذره
 - چه خوش گذشتنی ؟ ولم کن مهرداد بخدا روز خوش نمی بینی اینقدر عذابم میدی
 - همین الانشم نمی بینم
 حرصی که از جوابی که بهم داد باز گفت : - تو فقط به بار باهام باش پانید بین می برمت بهشت ، می برمت روی ابرها
 - نمی خوام من بهشت با تو نمیخوام، نمیخوام برم روی ابرها
 - پانید به خدا قسم فقط به بار چرا وقتی همه طعمت چشیدن من نچشم
 سیلی محکمی به صورتش زدم که دست خودم به ذوق افتاد و گفت : - خیلی کثافی
 کدوم همه؟! من با هیچ کس نبودم
 چشمهایش برق زد و گفت : - من غلط کردم پس بذار من اولین نفر باشم

- من ازت اوقم میگیره مهرداد نمیخوام ریخت نحستو بینم چی میگی تو چی زدی
 - تورو زدم اوردوزت کردم پانی تو منو نمیخوای ولی من تا ابدیت تورو میخوام تا ابد و یک روز

- ولی من نمیخوام بفهم اینو دیگه
 به جای سلیم نگاه کردم کمی ملتعب شده بود باور نمی کرد اینقدر ضرب دستم سنگین باشه ناخودآگاه دستم آوردم بالا روی جای سیلی گذاشتم دستش روی دستم گذاشت و گفت :- فداسرت

نگاهش کردم چشمهای قهوه ایش پُر از درد بود پُر عشق که یکطرفه این جاده په طرفه بود نه دور برگردون داشت نه انتها احتمالا ریزش کوهم بود! نزدیک شدن صورتش حس می کردم ولی اندامم انگار فلج شده بود هیچ حرکتی نمی تونستم انجام بدم هُرم نفس های داغش که به پوستم میخورد حالم دگرگون میکرد سربینی اش با بینی ام برخورد کرد چشمهام بستم

با حالی منقلب چشمهام باز کردم لیخندش رنگ گرفت تو حال خودم رهام کرد رفت تو آشپزخانه چشمهام بستم وقتی بازشون کردم اونجا نبود بلند صداس کردم ولی جوابی نشنیدم حس بدی داشتم که داشتم تمام جونم میخورد.

بلند تر از قبل صداس کردم و در یکی از اتاق ها باز شد و اومد بیرون
 - کجا رفتی ؟ چیکار داری میکنی ؟
 نیشخندی زد و گفت :- کارای خوب، خوب
 حرصی از جام بلند شدم و گفت :- چرا پاشدی؟! داشتیم به جاهای خوب خوب می رسیدیم

پُر غیض اسمش صدا زدم و گفتم :- من عروسکت نیستم نمی تونی هرکاری دلت میخاد باهم بکنی بعدم ولم کنی

نیشخندش پُر رنگ تر شد قدم بلندی برداشت با فاصله روبه رویم ایستاد هُوَلزده قدمی به عقب برداشتم که از پشت روی مبل پرت شدم گوشه لبهاش بالا تر رفت و زاویه دار تر شد حرصم توی نفسم رها کردم و مهرداد با لرزیدن گوشه لبهاش نگاهش بهش انداخت نمی تونستم چشم از نیشخند روی لبهاش بگیرم داشت به کاری می کرد و نمیدونستم اون چیه کاش میشد نگاهی به گوشه اش بندازم بینم کی اینقدر بهش زنگ و پیام میده ، تحمل په امشب موندن اینجا رو نداشتم باید به کاری میکردم قبل از اینکه متوجه بشه گوشیم تو پستوی مبل فایم کردم و مهم تر خاموش بشه!

نزدیک نیم ساعت گذشته بود نفس هام کوتاه وبلند میشد نیاز به کیسول اکسیژنم داشتم چقدر زمان کند میگذشت مهرداد از ده دقیقه پیش رفته بود تو آشپزخونه مثلا سعی داشت آشپزی کنه نمیدونستم اینبار چی میخواست به خوردم بده

په ربعی گذشت که سینی غذا گذاشتم جلو روم با دیدن املت نیشخندی زدم اینهمه دور خودش چرخید املت درست کرد! دستام باز کرد و لقمه اول گذاشتم دهنم مزه اش بد نبود؛ لیوان آب برداشتم و خودم عقب کشیدم نیم نگاهی بهم کرد، داشت لقمه آخر میداشت توی دهانش که گوشیش لرزید بلند شد رفت.

تا در بست سریع چرخیدم دست بردم بین تشک مبل و دسته گوشیم نبود دستم پایین تر بود که لمسش کردم با استرس تندی کشیدمش بیرون صفحه اش روشن کردم همش ده درصد شارژ داشت با حس صدای در سریع انداختمش جای قبلی صاف نشستم انقدر استرس داشتم که هیجانم دست خودم نبود سه ثانیه گذشت خواستم برگردم سمت گوشه دوباره که در باز شد و مهرداد داخل شد اخم درهم بود جرئت نکردم بگم کی بود زنگ زد.

ایستاد بود وسط سالن به سینی غذا زل بود مثل محو و مات ها رفتار می کرد یعنی کی بود پشت تلفن؟؟؟!

- مهرداد
 انگار صدام نمی شنید. دوباره صداس کردم.
 - مهرداد
 نگاهش از سینی گرفت ابروی بالا انداخت و گفت :- هوم
 - خوبی ؟ چیشده؟؟

زیر لب با خودش حرف میزد رفت سمت آشپزخونه چشم ازش برنمیداشتم که با صدای بلند شکستن چیزی از جام پریدم. بلند فریاد زدم
- مهرداد چی شد؟ خوبی؟
از آشپزخونه اومد با چشمهای به خون نشست نگاهم می کرد ترسید قلبم با هیجان بالا و پایین میشد.
حس می کردم میخواد چیزی بگه ولی جلوی خودش میگیره ترسم کنار زدم و گفتم: - چی شکست؟
با صدا خشدارگی گفت: - هیچی
- مهرداد
اومد نزدیکم با ترس خودم به پشتی میل تکیه دادم با دو قدم بلند خودشو بهم رسوند دستش گذاشت زیر گلویم با چشمهای گشاد شده نگاهش می کردم بسم الله الرحمن الرحیم چرا یهو جنی شد! بزور آب دهانم قورت دادم سفیدی چشمهایش سرخ شده بود.
- تو ... اون
پلکی زد و گفت: - چرا حالا...؟؟!!
با لکنت گفتم: - چی حالا؟
یهو دستش برداشت و نفسم با شدت بیرون دادم پشتش به من بود دستی به پشت گردنش کشید و سرش تکون داد مبهوت کاراش بودم یهو چی عوض شد؟!
برگشت سمتم و با صدایی که حس کردم درد داره گفت: - گفته بودم یه برادر دارم منتظر نگاهش کردم دولا شد زل زد توی جفت مردمک چشمهام و گفت: - اون عشق توئه پلکم پرید، منظورش چی بود؟؟!! صاف شد قهقهه ای زد متعجب و مبهوت نگاهش می کردم قطره اشکی دیدم که از چشمش پایین اومد.
با تردید گفتم: - منظورت چیه؟؟!!
لبه‌های بسته شد دیگه نمی خندید توی چشمهام نگاه کرد و گفت: - همون عشقی که به رخم میکشی برادر منه!
با چشمهای گشاده شد نگاهش می کردم یعنی محسن و مهرداد برادرن؟؟ یا این داره شوخی میکنه؟؟!
مهرداد - برادری چندین ساله گمشده بود یهو سروکله اش پیدا شد
- دورغ میگی
نیشخندی زد و سرش کرد توی گوشه ثانیه بعد گوشیش گرفت جلوی چشمهام و گفت:
- خودت بین نتیجه آزمایش است
نگاهم روی 99%99999999 ثابت موند به سختی نگاهم از گوشه گرفتم به چشمهای از سرخ مهرداد نگاه کردم انگار خودشم باورش نمیشد
- می بینی
گوشی از جلوی روم گرفت و دولا شد جلوی صورتم و گفت: - از برادر های کیان خلاصی نداری
پوزخندی زد و گفت: - از مهردادشون تا محسنشون
حرصی گوشه پرت کرد سمت دیگه سالن بالاخره قفل زبونم باز شد و گفتم: - محسن برادر توئه؟؟!
- چیه هنوز باورت نمیشه؟! از من متنفری ولی عاشق داداشمی
دندونام از روی حرص بهم فشردم و مهرداد گفت: - برام مهم نیس پانیذ محسن بره به درک داداشمه که باشه باعث نمیشه توهم بشی زن داداشم تو مال منی
- خفه شو مهرداد میفهمی چی میگی
- امشب اینو ثابت میکنم
نزدیکم شد میلی متری توی صورت هامون فاصله نبود به قصد ب*و*سیدن لیم کج کرد که چشمهام بستم ولی با کشیده شدن دستم چشمهام باز کردم.
کشیدم داخل خونه که پرت شدم وسط سالن با قدم هاش نزدیکم میشد پاهام انگار چسبیده بودن به زمین قدرت نداشتم از سرجام تکون بخورم با کشیده شدن انگشت سیابه اش روی لیم انگار برق صدولتی بهم وصل کرد
- دست کثیفت بهم نزن

- عع حالا دست من شد کثیف دست داداش مقدس
دندونام روی هم ساییدم و گفتم : - هم تو هم داداشت از زندگیم برین بیرون دیگه نمیخوام
جفتون بینم
- چیشد تا دیروز که از دلتنگیش داشتی شرحه شرحه اشک میریختی
چشمهام بستم تا خونسردیم حفظ کنم و در همون حال گفتم : - مهرداد گفتی اذیتم نمی
کنی
- اینا اذیته؟! تازه خوش گذرونی میخوایم شروع کنیم
- دستت به من بخوره خودمو میکشم
- من که به بار دستم بهت خورد نه ببخشید لبم خورد!
خندید پُر غیض و حرص نگاهش می کردم که گفت : - حرص نخور عشقم شیرت میخشکه
با خنده دستم کشوند روی مبل نشوندتم به پاهاش آورد بالا گذاشت روی تشک مبل و
انگشت سیابه دستنش چپش برد زیرچونه ام و صورتم گرفت بالا تمام اجزای صورتم از
میکرسکوپ نگاهش گذروند بدون هیچ حرفی بهم خیره شده بودیم انگشتنش روی لبم
کشید و گفت : - داداشم چه لعنتی گیرش اومده قدر ندونسته
حرصی صورتم کج کردم که با اجبار انگشتش دوباره به سمت خودش برگردوند صورتنش
خم کرد و گفت : - بعد از امشب هیچ وقت نمی تونی فراموشم کنی پانید
پاش برداشت و کمی فاصله گرفت پشتش بهم کرد نه نمیداشتم هیچ وقت همچین
اتفاقی بیفته تا حواسش نبود دستمو بردم گوشیهو برداشتم به همون تندی هم از زیر
لباسم رد کردم روی کش شلوارم فیکسش کردم
- مهرداد من دستشووی دارم!
تا اوین آشپزخونه رفته بود که عقب گرد با پوزخندی نگاهم کرد و گفت : - حنات این دفعه
رنگی نداره!
برای نجات جونم مجبور شدم جون عزیزترینم قسم بخورم
- به جون عسل دستشووی دارم
پوفی کشید و اخماش توهم کشید و گفت : - باشه ولی اگه بخوای دست از پا خطا کنی
میکشمت! حواست باشه
سری تکون دادم و گفتم : - باشه بدو ریخت
تک خنده ای کرد و گفت : - زود کارنو تموم میکنی
سری تکون دادم بلند شدم با دو از ویلا خارج شدم به طرف سمت چپ حیاط رفتم از ترس
نفس نفس میزدم در به تندی باز کردم و وارد اون 4 دیواری کوچیک شدم از بوی بد
دستشووی داشتم حالت تهوع میگرفتم سریع گوشیهو درآوردم از ده درصد فقط پنج درصد
دیگه مونده بود سریع رفتم مخاطبین به کی زنگ میزدم کسیو جز محسن نداشتم رفتم
روی اسم پرنیاز نه اون چه کار می تونست بکنه لعنتی به دکتر سیامند زنگ میزدم؟؟!
خدایا خودت کمکم کن
صدای نحس مهرداد از دور می شنیدم که اسممو صدا میکرد.
اولین شماره را گرفتم صدای بوق آزارم میداد بالاخره بعد از 5 تا بوق آزاردهند صدای
خشاره محسن توی گوشم پیچید.
- پانید؟؟ کجایی؟؟ تو با اون بیشراف چیکار میکنی؟؟! چرا گوشیت جواب نمیدی تو منو جون
به لب کردی
از لحنش شوکه شدم می دونست پیش مهردادم!! یاد تلفن های مهرداد افتادم بدون فوت
وقت گفتم : - محسن ساکت به لحظه به من گوش بده
با داد گفت : - تو کدوم خراب شده برداشته ببردت هان؟؟!
تلفن از گوشم فاصله دادم نفسم آزاد کردم ودوباره چسبوندم به گوشم
- جای اینکه غیرت قلبمه شده ات به رخم بکشی میگشتی دنبالم پیدا میکردی
- فکر میکنی نگشتم من جای این شعر لعنتی رفتم ولی نیستی اون عوضی حیوون
صفت
خواستم بگم در مورد برادرت داری صحبت می کنی ولی چیزی نگفتم و عوضش گفتم : -
محسن خیلی فپی میایی ولی گوش بده مهرداد منو آورده ویلائی قدیمیش تو رشت!
صدای مهرداد از بیرون داشت نزدیکتر میشد

- گوش میدی به من اون منو بیهوش کرد راه درست نفهمیدم ولی میدونم به جاده خاکی بود بگرد منو پیدا کن خواهش میکنم قبل از اینکه دیر بشه صدای نفس های عصبیش با صدای آلام کم باطری قاطی شد گوشه ای از دم گوشیم فاصله دادم که یهو صفحه گوشی سیاه شد و گوشی خاموش با صدای بلند مهرداد شیرآب باز کرد و گوشی پشت استوانه سنگ روشویی قائم کردم.

در باز کردم سعی کردم قیافه خونسرد به خودم بگیرم ولی واقعا سخت بود.

- چرا انقدر طولش دادی!!!؟؟

ابرو هام دادم و بالا گفتم :- ببخشید باید بخاطر طولانی بودنش ازت عذرخواهی کنم؟؟!!

پوزخندی زد و با حرص نگاهم ازش گرفتم در حالی تو دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

- راه بیوفت!

پشت سرم اومد با دیدن مبل اسپرت بادی که به حالت تخت در اومده بود با تعجب به سمت مهرداد برگشتم گفتم :- این چیه؟؟

با لبخند موزیانه ای گفت :- می بینی که تخت خواب دستهای بهم مالید و با پوزخند گفت :- ترسیدی؟؟!

آب دهانم قورت دادم و سرم به حالت منفی تکون دادم با همون لبخندش گفت :- خوبه با تردید به سمت مبل راه افتادم و روش نشستم چی میشد این ساعت های ننگین زودتر تموم بشه ، یه چیزی تو خودم انگار وول میخورد قلبم به سختی بالا و پایین میشد مهرداد با لیوان آب نزدیکم شد و گفت :- فکر کنم وقت دارو هاته

در حالی که نگاهش می کردم فرص نزدیک لبم برد با دو قلوپ آب قرص کوفتی دادم پایین حرص میگرفت از اینکه با لذت بهم لبخند میزد لیوان روی میز گذاشت و صورتش نزدیک کرد با چشمهای گرد شده نگاهش کردم که گفت :- این به عنوان پیش برنامه در نظر بگیر بعد هم با لبخند همراه با لیوان آب به آشپزخونه برگشت توی دلم صلوات میفرستادم محسن زودتر اینجا رو پیدا کنه.

از تو آشپزخونه گفت :- دوست داری اینجا انجامش بدیم یا بیرون زیر نور ماه لجم گرفت و هیچی نگفتم از همون دور نگاهی بهم کرد و گفت :- بی ذوق خودم فکر میکنم داخل بهتر باشه چون یهو بیرون سردت بشه خدایا منو از دست این روانی نجات بده

- دوست یه پریمو به محسن نشون بدیم؟؟ هوم نظرت چیه؟؟

- مهرداد تا حالا انقدر نفرت انگیز نبودی

قهقه ای زد و گفت :- وقتی پای تو وسط باشه هرکاری میکنم عشقم عشقم با لحن خاصی ادا کرد که تنم لرزید این عشق نبود جنون بود!

- مهرداد توره چون غسل نکن زندگیمو بیشتر از این خراب نکن

حرصی به سمتم با قدم های بلند و سریع خودشو بهم رسوند و چونه ام محکم بین انگشتاش گرفت و گفت :- انقدر جون بچه منو قسم نخور

سعی کردم توی چشمهام التماس و کمی اشک بریزم توی صورتم زل زد و گفت :- توهم کم زندگی منو خراب نکردی پیش همه قاتل شدم ولی خانم پیش برادرم داشته حال میکرده

- من حال نمی کردم! من دست کمی از مرده نداشتم خاتون و محسن پناه من شدن حرف زدن در حالی که چونه ام گرفته بود سخت بود نفسم دادم بیرون و اکسیژن هوا به داخل ریه هام دادم روی صورتم دولا شد و گفت :- اگه فرار نمی کردی قانون توی جرمم یه ترفیع قائل میشد ولی

با حرص تو صورتم نگاه کرد و یهو چونه ام ول کرد ، چند ثانیه گذشته مثل زهرمار بود که با بطری و لیوان های پایه کوتاه نزدیکم شد.

اصلا نمی تونستم حدس بزدم در حالی که نزدیکم میشد گفت :- این واسه اینکه کم بد قلقى کنی

پرسشگر نگاهش می کردم در بطری باز لیوان کمی پُر کرد و ایساده بالای سرم دست دور دهنم رفت

با عجز نالیدم

- چیکار میخوای بکنی مهرداد؟؟ این چیه؟؟

با لبخند مشتمنز کننده ای گفت : - به جنس اعلا بزور دهنم باز کرد قطره ای محتویات لیوان توی دهنم ریخت مزه اش مثل زهرمار تلخ بود گلوم سوزوند نه حلقم و گلوم می سوخت به سرفه افتادم با لذت نگاهم می کرد خودش بقیه لیوان سر کشید و بلندم کرد که سرم گیج رفت بازومو سفت گرفت به سمت بیرون بردم آسمون تازه غروب کرده بود و ماه کامل وسط آسمون قرار داشت با کشیدن شدن دستم به صورتش نگاه کردم که هر لحظه نزدیکتر میشد قلبم تیر میکشید حالم اصلا خوش نبود اصلا!

حس حالت تهوع داشتم لقدرت اینو نداشتی دستم بیارم بالا پسش بزدم از شدت تنگی نفس حالت تهوع گرفتم به سختی هلش و عق زدم که پوزخند صدا داری زد. دوباره نزدیکم شد سرم گیج میرفت حس میکردم دوتا می دیدمش که دستش رفت روی بلوزم با دستم مانعش میشدم از ضعیف بودنم نفرت داشتم کاش انقدر قدرت داشتم که با دیوار یکسانش کنم

. از این حال روزم وکارای که مهرداد داشت با تن بی جونم می کرد متنفر بودم . اشکام صورتم رو خیس کرده بود! صدای گروپی از بیرون شنید خواست به کارش ادامه بده ولی نتونست بیخیالش بشه بلند شد لباساش پوشید از سالن خارج شد توی همون حال روی میل دراز کشیده بودم کم کم داشت خماری چیزی که خورده بودم از سرم می پرید به ارومی بلند شدم لباسام تنم کردم.

به بیرون رفتم بلوزم از جلوی در برداشتم در حالی که دکمه هاش می بستم حس کردم صدای درگیری چند نفر باهم شنیدم قدم ها به سمت منبع صدا برداشتم. به قدم هام سرعت بخشیدم نور زرد چراغ چشممو میزد محسن و مهرداد گلاویز هم بودند هنوز کمی منگ بودم احمق بالاخره به بارم شده راه درست پیدا کرده حالم بدم تا ته گلوم می سوزوند.

با سه قدم بلند خودم بهشون رسوندم از پشت بلوز محسن گرفتم کشیدم میلی متر هم از جاش تکون نخورد با دستش هولم داد عقب نزدیک بود بخورم زمین به سختی خودم کنترل کردم.

خرت و پرت های قدیمی ویلا دور تا دور چیده شده بود میز و صندلی های قدیمی فلزی روی هم گوشه دیوار چیده شده بود و کارتون های نیمه باز هر وسایلی که دیگه استفاده نمیشد اینجا بود.

محسن یقه لباس مهرداد محکم تو مشتت گرفته بود به سمت دیوار هل داد از پشت محکم به دیوار برخورد کرد. مهرداد از گوشه لبش خون می اومد و با غیض و پوزخند به چشمهای عصبی محسن خیره شده بود نگاهش به من افتاد و پوزخندش عمیق تر شد. توی سرم مثل نافوس زنگ میخورد توی گلوم احساس سوزش و خشکی می کردم بدترین حس و حال داشتم.

صدای مشت و لگدشون ، فحش هایی که قابل گفتن نبود سکوت شب می شکست. با مشت محکم مهرداد به صورت محسن جیغ خفیفی کشیدم و تازه کمی از منگی ام پرید. - محسن نوروخدا ولش کن

مهرداد مشت های محسن تو هوا گرفت چندبار تو همون حین میگفت : - جنمش نداری، عرضه نداری ، باید سنگسار بشی اینارو میگفت و صورت محسن سرخ تر میشد با پاش ضربه ای به زانوی مهرداد زد نفس نفس میزد.

مهرداد دولا صورتش گرفت بالا هنوز پوزخند روی لبهاش بود.

- زورت همین بود آقای بز و بهادر

محسن با حرص یقه لباسش گرفت و بلندش کرد و گفت : - عوضی و ارزشش نداری مهرداد خنده هیستریکی کرد و گفت : - توهم نداری مثل خوکی دستت گذاشت دور گلوی مهرداد و عصبی گفت : - خوک تویی بی ناموس میکشمت عوضی میکشمت

مهرداد - نه قبل از اینکه من بکشمت

و با پیشونیش محکم به سر محسن زد منگ شد و از فرصت استفاده کرد و چند تا لگد و مشت به شکم و صورت محسن زد جیغ محکمی زدم و اسم محسن با فریاد صدا کردم. محسن از درد به خودش می پیچید که مهرداد نزدیکم شد. با ترس قدمی به عقب برداشتم که پوزخند مهرداد عمیق تر شد، اشاره ای به محسن کرد و گفت :- بین نجات دهندت، فهرمانت تل مار به خودش می پیچیه با صدای محسن که از ته چاه در می اومد مهرداد صورتش برگردوند - کثافت نزدیکش بشی میکشمت!

با پوزخند صورتش برگردوند و گفت :- هیچ کس نمی تونه توور از من نجات بده با ترس نگاهش کردم و بعد به محسن دیدم یواش یواش بلند شد قدمی به عقب برداشتم که مهرداد هم به قدم اومد نزدیکتر پام برداشتم که محسن از پشت به مهرداد حمله کرد جیغ بلندی کشیدم و محسن مهرداد به سمت میز و صندلی ها هل داد مهرداد منگ شده تو همون حال به محسن حمله کرد و محسن محکم کوبوندش از پشت محکم به دیوار هل داد محکم تر از دفعه قبلی صدای بدی داد با دیدن خون جیغ کشیدم به سمت مهرداد رفتم. با ترس و لرز زانو زدم و نیمه تنه مهرداد تو روی پام قرار دادم چشمهای بسته بود در حالی که هنوز پوزخند روی لبهاش بود و از پشت سرش و گوشش خون می اومد دستام بالای سرش بود ولی می ترسیدم دست بزنم.

به محسن نگاه کردم که ناباور به بدن نیمه جون مهرداد خیره شده بود.

جیغ زدم کشتیش محسن کشتیش برادر خودت کشتی!

با لرز قدمی به عقب برداشتم و مبهوت لب زد برادر!!

با صدای بلند زدم زیر گریه و دستم روی کتف مهرداد گذاشتم.

- مهرداد تورو خدا نمیر ، تورو خدا چشمات باز کن ، مهرداد

بلند بلند گریه می کردم، قلبم مثل توپ میزد بلند و با فاصله های کوتاه

با جیغ گفتم :- محسن عوضی کشتیش برادر خودتو کشتیش

با صدای داد محسن صدام توی گلو خفه شد.

- ببند صداتو پانید این عوضی برادر من نیست! من برادی ندارم

خیره نگاهش کردم و گفتم :- داری عوضی خودم دیدم آزمایش دی ان ایو تو گوشیش هست

دستش گذاشت روی گوشاش از درد فریاد زد : دورغه، دورغه

- نیست لعنتی نیست جای اون جا وایسادن زنگ بز 115 زود باش

- نه

قدمی به عقب برداشتم و بلند داد زدم گفتم :- بز 115

- اون برادر من نیست!

یه طوری میگفت انگار باورش نمیشد! دلم به حالش میسوخت قبل از اینکه فرصت کنه

حقیقت بفهمه قبل از اینکه حتی شانس اینو داشته باشه بهش بگه داداش ازش متنفر

شده بود و حالا از دستش داده بود.

- من قاتل نیستم! من قاتل نیستم....

- محسن میشنوی صدامو به خود بیا بز 115 بیاد

دستم گذاشتم روی شاهرگ مهرداد نبضش خیلی کند میزد، به محسن نگاه کردم دستاش

میلرزید نزدیک شد و زانو زد.

لب زد مرده؟؟!

- نبضش میزنه تا دیر نشده زنگ بز 115

از تو جیش گوشیش درآوردم شماره گرفتم.

- شما با اورژانس تماس گرفته اید چه کاری می تونم براتون بکنم

آب دهنم به سختی قورت دادم که شخص پشت تلفن گفته هاش تکرار سعی کردم نفس

عمیقی بکشم و با صدایی که به زور درمی اومد گفتم :- سلام ببخشید اینجا دعوا شده

یکیشون به شدت آسیب دیده و بیهوشه

نذاشت جمله هام کامل تر کنم و گفت : آدرستون بفرمایید

نگاهی به محسن کردم و گفتم :- آدرس اینجا رو بده

گوشی قطع کردم و سی ثانیه بعد آمبولانس اومد، مهرداد گذاشتن روی برانکارد بردن و یکی دیگه هم داشت محسن معاینه می کرد نگاهش کردم بهش حق میدادم هنوز گنگ و مبهوت بود هضم اینکه مهرداد واقعا برادرش باشه براش سنگین بود برای منم بود باور نمی کردم.

با کمک یکی از همکاراشون لباسام از داخل ویلا برداشتم تنم کردم همراه آمبولانس رفتم و محسن با ماشینش پشت ما می اومد.

وقتی رسیدیم بیمارستان همه چی افتاد روی دور تند مهرداد رفت اتاق عمل و یکی از پرستار ها به وضعیت محسن بررسی می کرد روی صندلی نشستم و با تردید شماره دکتر سیامند گرفتم که با اولین بوق برداشت.

- الو محسن چیشد پیدا کردی پانید؟؟ الو
با مکت بلندی گفتم :- سلام دکتر

انگار با شنیدن صدای خودم خیالش راحت شده باشه گفت :- پانید خودتی نصفه جونمون کردی خوبی کجایی

- من... من

- چیشده پانید

چشم اشکم جوشید قطره اشکی گونه داغم خیس کرد.

- من تنهام میشه بیاین

- کجا؟ کجا بیام؟؟!

آدرس دادم و قطع کردم.

اتفاقات این چند ساعت گذشته مثل فیلم از جلوی چشمهام گذشت مهرداد روی تخت

بیمارستان در حال جون دادن بود چونه ام از اشک لرزید با افتادن سایه به روبه روم چشمهام به بالا رفت چهره مردونه و نگران فرهاد چشمم به چشمهای نگرونش افتاد بند دلم وا دادم و اشکهام با شدت بیشتری رونه شدن

فرهاد با هول کنارم نشست و سعی در آرام کردنم داشت سعی می کردم بدون بغض بدون اشک اتفاقات براش تعریف کنم ولی نمیشد هر بار سبب گلوم می لرزید و دستهای مردونه اش بود که دور شونه ام حصار میشد و سخت میفشرد داشتم نفس کم می آوردم که رفت برام آب آورد و برگشت.

بالاخره کمی آرام گرفتم که گفت :- محسن الان کجاست؟!

اشاره به پذیرش دادم خواست تنهایی بره ولی نمیخواستم دیگه ثانیه ای تنها باشم دنبالش رفتم باهم وارد اورژانس شدیم و محسن روی یکی از تخت ها دیدم که کنارش به سروان و سرباز ایستاده بود.

با عجله به سمتش رفتم که دکتر با دیدنم اشاره به سروان داد و برگشت سمتم

- خانم سعادت؟!

- بله

زبونم بند اومده بود قلبم خیلی درد میکرد حس میکردم منم دیگه دارم میرم پیش مهرداد! بی حالی باعث شد دیگه نتونم فکر کنم که سرباز میخواد بهم دستبند بزنه

- حالتون مساعد هست لطف کنید توضیح بدید چه اتفاقی افتاده

آب دهانم به سختی پایین دادم و نگاهم به محسن دوختم لحظه جون داد مهرداد جلوی چشمهام اومد یعنی محسن قاتل میشه؟؟!! قلبم لرزید محسن نگاه خیره اش بهم دوخت قبل از اینکه بیغتم فرهاد دستم گرفت و از اونجا دورم کرد.

- اگه حالت خوب نیست می تونی نری

دستی به گلوم کشیدم و گفتم :- نه

حرفی دیگه به میون نیاورد که جناب سروان به کنارمان آمد. با نگاهی بهشان گلویم صاف کردم و گفتم :- همه چی یهویی اتفاق افتاد

سروان - اگه حالتون خوب نیست می تونید بعدا به کلانتری مراجعه کنید

- خوبم

از دزدیده شدنم تا به بیمارستان آرام و شمرده تعریف کردم جناب سروان سری تکون داد و گفت :- باید بیاید کلانتری برای تشکیل پرونده

مضطرب نگاهی به فرهاد انداختم و دستش رو چنگ زدم و با بغض گفتم: _ فرهاد؟!

لبش رو گزید و چشمش رو به معنی آروم باش روی هم گذاشت رو به سرباز گفت :-
 همیشه خانم سعادت نیان ؟ حالشون مساعد نیست!..
 - در اسرع وقت حتما باید مراجعه کنید
 سری تکون دادم و بلند شدم جناب سروان با فرهاد دست داد و رفت، قلبم به شدت تیر
 کشید دستم به روی سینه ام جایی میان قلبم گذاشتم.
 - خوبی پانید؟
 نگاهم به نیم رخ جذابش کشیده شد لب زدم خویم ولی دورغ گفتم سریع به روی صندلی
 نشستم که با صدای فریاد آشنایی به سمت اتاق هجوم بردم ، محسن آشفته و کلافه
 نمیداشت پرستار بهش مسکن بزنه نزدیک شدم که نگاهش به من افتاد و نزدیکم شد.
 - مرده نه؟!
 محکم تکونم داد و پانید گفتنش گوشم پُر کرد.
 - جون محسن یه چیزی بگو ، حالش خوبه نه ؟!
 خیره نگاهش می کردم نگاهم به پرستار لغزید که سرنگ به بازویش فرو کرد و بدن
 محسن سست شد با کمک من و پرستار روی تخت گذاشتمش و کم کم چشمهایش
 بسته شد زندگی من سرآشویی از اتفاق های بد شده بود تا جایی که یادم می آید تاریکی
 و تاریکی بود حتی روز هایم به تاریکی شبهایم به صبح می رسید... این یه دیوونگیه خدایا
 من دارم دیووونه میشم محسن این حال و مهرداد تو اتاق عمل جون میداد.
 با قدم های لرزون به از اتاق خارج شدم بخش تقریباً شلوغ بود و من میان این شلوغی گم
 بودم! نمیدونستم به کجا میرم که دستی به روی بازوم نشست نگاهم به چشمهای خسته
 فرهاد گره خورد به روی صندلی نشوندم همزمان مامان و بابا را از دور دیدم با شتاب بلند
 شدم به سمتشون رفتم وقتی متوجه ام شد هر سه ایستادیم ! خوب نگاه شان کردم
 چقدر شکسته شده بودند در این مدت ، با چند قدم بلند خودم بهشون رساندم.
 - باباجان نصفه عمر شدیم
 در آغوش بابا رفتم و عطر مردانه اش با جون و دل به ریه هام سپردم.
 - الهی دورتون بگردم
 - خدانکنه دخترم
 دست نوازشش روی به موهایم از روی روسرویم قطع نمیشد دست مامان به روی کمرم
 که نوازش گونه می کشید آرامم می کرد وجودم آرام شده بود از حضورشون با صدای
 فرهاد کمی از آغوش بابا جدا شدم.
 - دکترجان خیر از جوونیت بینی دخترم بهم برگردوندی
 نگاهی به فرهاد و لیخند کنج لبش کردم.
 - وظیفه ام بود حاج آقا
 بابا لیخند دلپذیری زد و هر سه به سمت اتاق انتظار رفتیم . کم کم داشتم کلافه میشدم
 نزدیک به یک ساعت نیم بود که مهرداد در اتاق عمل بود و هنوز هیچ خبری نبود با اشاره
 فرهاد بلند شدم به سمتش رفتم.
 - پانید جناب سروان گفت برای تشکیل پرونده باید به کلانتری بریم
 لیم به دندونم گرفتم باز باید همه حرفهایم تکرار می کردم.
 - بذار به مامانم اینا بگم
 سری تکون داد به پشت شدم و به سمتشون رفتم دولا شدم و گفتم :- بابا ، مامان من با
 فرهاد میرم کلانتری
 بابا - دخترم بذار منم باهات بیام
 - نه شما اینجا پیش مامان باشید
 خواستم به سمت فرهاد بروم که با تعلل برگشتم و گفتم :- عسل حالش خوبه ؟
 مامان با استرس گفت :- آره عزیزم پیش خاله ات وماهرخه
 سری به معنای فهمیدن تکون دادم با خداحافظی ازشون جدا شدم. همراه فرهاد با
 ماشین مزدا 320 اش به سمت کلانتری رفتیم . هنوز وارد نشده بودیم ولی دلشوره و
 استرس بدی داشتم با طمانیه قدمم برداشتم چقدر خوب بود فرهاد در کنارم بود وگرنه از
 پیشش برنمی آمدم.

با کمک سرباز به دفتر جناب سروان رفتیم همین روی صندلی نشستیم با لبخند گرمی سلامی داد و گفت : - گفته هاتون خیلی مهمه لطفا هیچی جدا نندازید سری تکون دادم و یه سری برگه به جلوی رویم گذاشت با استرس بسم الهی گفتم و شروع کردم نوشتن نگاه خیره فرهاد به روی خودم حس می کردم ولی سرم بالا نیاوردم نفس عمیقی کشیدم و انتهای جمله ام نقطه گذاشتم و برگه به سمت میز روان کردم. جناب سروان که فامیلیش مولوی بود نگاهی کرد و گفت : - خوبه - می تونم برم دیگه؟! - البته

بلند شدیم که گوشی فرهاد زنگ خورد ناگهان دلشوره بدی ته دلم قلقلک داد، فرهاد گوشیش جواب داد نگاهم به لب های فرهاد که بعد از چند ثانیه خیره نگاهم کرد گوشی که قطع شد که تقه ای به در زده شد، جناب سروان با صلابت خاصی بفرمایدی گفت، با شک و تردید گفتم : - فرهاد خبری از بیمارستان شده؟! منتظر نگاهش می کردم که سرباز داخل شد و جناب سروان گفت : - چیشده سجادی؟! سرباز نگاهی به ما کرد و گفت : - قربان متأسفانه مقتول مهرداد کیان فوت کرد فرهاد نگاه ترسیده اش بهم دوخت کلماتش لحظه به لحظه در ذهنم پُر رنگ تر شد فوت... فوت شده؟؟! نه نباید می مرد؟! الان چه بلایی سر محسن میاد؟! یعنی قاتل برادرش میشد؟!؟ شعر محمد علیزاد توی ذهنم زنگ میزد. نمونه عمر مارو میگیره ، برادر از برادرش سیره تو دیر رسیدی خیلی دیره....

قطره اشکی روی گونه ام چکید، کاش میشد این اتفاقها نمی افتاد کاش دوباره مثل قدیم توی ایون بشینیم خانوادگی چایی خوش آب و رنگ مامان رو توی استکان های کمر باریک سر جهازیش بخوریم ، هندونه های قرمز و آبدار بابا رو ! یا کیک های خونگی مامان که عطرش کل محل رو برمیداشت!! شیرین کاری های عسل بود و همه قربون صدقش میرفتیم ، حرفای خنده داره دیز ، پرنیان ، جک ، علی!!..

آخ علی مهربونم چه کردم با تو ؟ کجایی مردکوک که از دیدم پنهونی ؟ آخ جک عزیزم چقدر دلتنگتم و چقدر دلت رو شکستم با بی محلیام! آخ مامان کوچولوی من ، پرنیان نازم خواهرم چطور نیومدم و تورو عشق خاله رو ندیدم ؟ چطور تا الان دوم اوردم با این همه تنهایی ؟ قطرات اشکم یکی یکی پشت سر همه از چشمم پایین میریختن و صداها داشت برایم کم میشد و تصویر فرهاد روبه رویم تار می دیدم و تنها یه کلمه در ذهنم تعدید میشد مرگ! فوت شده .. منتظر بودم روی زمین سفت کلانتری بربخورم. از نگاه : فرهاد

نگاهم و به دکتر های که با عجله به اتاق عمل میرفتن دوختم نفس عمیقی کشیدم که صدای ظریف دختری رو از بغلم شنیدم : _ دکتر ؟ شما نمیرین برای عمل ؟ لبخند خسته ای زدم و گفتم : _ نه الان واقعا تواناییش رو ندارم! لبخند محوی زد و گفت : _ پس خسته نباشید! سری تکون دادم و دوباره نگاهم رو به در اتاق دوختم ، با صدای زنگ گوشی فوری چشمم رو باز کردم و از جام پاشدم گوشی رو از جیب شلوار لی تیره ام بیرون کشیدم و نگاهم روی اسم محسن کیان خیره موند ، فوری جواب دادم: - الو محسن چیشد پیدا کردی پانید؟؟ الو صدای بغض آلودش توی گوشم طنین انداخت - سلام دکتر

با شنیدن صداس کمی آرام گرفتم و گفتم : - پانید خودتی نصفه جونمون کردی خوبی کجایی - من ... من - چیشده پانید - من تنهام میشه بیان

- کجا؟ کجا پیام؟؟!

آدرس که گفت نفهمیدم خودم چطوری رسوندم یک ساعت پشت ترافیک موندن کلافه ام کرده بود تا بالاخره رسیدم محسن حالش اصلا خوب نبود و مهردادم که وضعتش خیلی بد خون زیادی رو از دست داده ؛ و پانید...

دختر کوچولوی مظلومم کاش میشد برای خودم باشی مثل شیء شکستی ازت مواظبت کنم . حقت نبود این همه بلا

چشمام رو بستم و صورت قشنگش جلو چشمام ظاهر شد ؛ حتی از پشت پلک بسته ام میتونستم غم توی چشمامش رو تشخیص بدم.

حالش خوب نبود شماره تلفن دکتر یعقوبی رو گرفتم بعد چند بوق جواب داد : - به آقا فرهاد گل از این طرفا ؟

- سلام دکتر .. توی لیست برای پانید سعادت قلب پیدا نشد ؟ حالش بد شده این دفعه خیلی بدتره!

چند دقیقه سکوت شد و گفت : - نه دکتر گروه خونی کمیابی داره لبم رو گاز گرفتم و زیر لب گفتم : - چیکار کنم ؟ چیکار کنم ؟

کمی بعد دکتر رو مخاطب قرار دادم و گفتم : - باشه دکتر ممنونم!

- خواهش میکنم دکتر ایشالله زود براش یه قلب پیدا شه نگران نباش

- ممنونم خداافظ

- خدا نگهدار

تلفن رو قطع کردم ، که دکتر حاجتی که دکتر مهرداد بود از اتاق عمل بیرون اومد به سمتش رفتم و گفتم : - حالش چطوره دکتر ؟

دستاش رو توی جیب مانتو سفید بیمارستان کرد و گفت : - بد .. خیلی بد ؛ امیدی به زنده موندنش ندارم فرهاد!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم : - تا این حد ؟

- از این حدم بیشتر ! شانس بیاره تا ۲۴ ساعت آینده بتونه زنده باشه ضربه بدی توی سرش خورده اگر بعد ۲۴ ساعت زنده بمونه زندگی نباتی براش رقم میخوره.

زنگ زدم به پدر پانید و خودشون رسوندن با اومدن اونها همراه پانید به سمت کلانتری رفتیم برای تشکیل و تکمیل پرونده نگاهم مدام به پانید بود نگران بودم حالش بدتر از این نشه ، گوشیم زنگ خورد و دکتر حاجتی بود.

- سلام

- فرهاد جان من متاسفم

با قطع شدن گوشی نگران به پانید نگاه کردم چطور بهش می گفتم مهرداد مرد! سرباز که داخل شد و خبر داد رنگ از روی پانید پرید سریع میز دور زد و قبل از سقوطش میونه بازو هام گرفتمش با صدای پر تحکم جناب سروان مولوی سریع سرباز رفت و با لیوان خنک آب برگشت ولی هرچه به صورتم میزدم فایده نداشت قرص هایش حتی پیشمان نبود به سرعت آمبولانس سر رسید پشت سرآمبولانس با نگرانی می روندم.

به همان بیمارستان رفتیم به سرعت پانید بستری شد با نشون دادن کارت پزشکی و پزشک متخصص بیمارستان تشخیصش عمل قلب فوری بود ولی پانید در لیست منتظران بود چطوری به این سرعت قلب پیدا کنیم؟! جرقه ای در ذهنم زده شد مهرداد!!

زنگ زدم و از دکتر حاجتی گروه خونی مهرداد پرسیدم وقتی گفت 0 منفی لیخند عمیقی روی لبم جاخوش کر این به صلاح همه بود مهرداد که هیچ خیری نداشت شاید با مردنش یک خوبی در حق پانید می کرد.

پدر و مادر پانید حسابی ترسیده و نگران حال تک دختری که برایشان مانده بود. با صحبت و تلاش فراوان توانستم مسئول دپارتمان راضی کنم و با تیم اینجا سریع مچ شدیم و برای عمل آماده قبل از رفتن پدر پانید به سراغم آمد.

- دکترجان

- با من راحت باشید حاج آقا می تونید فرهاد صدام کنید

لیخندی زد و گفت : - پسرم دخترم اول به خدا بعد به تو میسپرم من پانیدمو سالم و سلامت میخوام

دستی به روی شونه اش گذاشتم و گفتم : - توکلتون به خدا باشه

خواستم بروم که باز جلویم را گرفت و گفت : - حقیقت به چیز دیگه هم هست میخوام بگم - بفرمایید

- هم من هم مادرش هم موافقم که پانیز ندونه کی این قلب بهش داده

- یعنی بهش نگیم که مهرداد قلبش اهدا کرده؟!!

- نه بذار بدون اینکه بدونه قلب کیه تو سینه اش می تپه زندگی کنه

- چشم هرچی شما بفرمایید

درخشش چشمهایش را دیدم و با بسم و توکل به خدا به سمت اتاق عمل رفتم، زمان برد ولی همه چی در چشم بهم زدنی رخ داد به پانیز بیهوش نگاه کردم که داشتم قلب مهرداد به سینه پانیز بخیه میزدم . طولانی ترین عملی بود که داشتم همه چی به خوبی پیش رفت از الان به بعد همه چی به پانیز بستگی داشت.

30 ساعت از عمل میگذشت ولی هنوز پانیز به هوش نیامده بود ولی عوضش مادر مهرداد بیمارستان به روی سر گذاشته بود بخاطر مرگ دردانه پسرش و محسن را لعن و نفرین می کرد. هیچ وقت نمی توانستم فکرش بکنم که مهرداد و محسن برادر باشند. بعد تحقیقات پلیس و آزمایش پزشکی قانونی مشخص شد نسبت فامیلی مادر محسن و مادر مهرداد بعد از چندین سال همو دیدن و هنوز هم چشم دیدن همو نداشتن زندگی چه بازی هایی که با آدم ها نداشت.

48 ساعت گذشته بود و تو icuu بودم داشتم علائم پانیز چک می کردم که به تازگی از مراقبت های ویژه به icuu اومده بود. با دیدن تکون خوردن پلکش نفس عمیقی کشیدم چند ثانیه طول کشید ولی بالاخره چشمهایش را باز کرد و با گنگاش به من نگاه می کرد لیخندی به رویش پاشیدم و گفتم : - به زندگی دوباره ات خوش اومدی بدنش که استیبل شد به بخش آوردنش پدر و مادرش مدام بالای سرش بودن پانیز که می دیدم خدازو شکر می کردم که نداشت جلوی روی پدرش شرمنده بشم.

هیچ روزی تنهایش نداشتم حتی زمانیکه از بیمارستان شمال به تهران منتقلش می کردن عجیب مهر این دختر در دلم نشسته بود ولی نمی دونستم در دلش چه خبر است ، مشغول چکاپ آخرش بودم که با خیرگی نگاهم کرد.

با خنده گفتم : - باز چی میخوای شیطان خانم نمکی خندید و گفت : - دکترجون نداشتیما

کامل به سمتش ایستادم و گفتم : - چی میخوای بررسی لبهایش با زبونش تر کرد و گفت : - مهرداد

اخم هایم درهم کشیدم و گفتم : - چی شد ؟

- لازم نیست این چیزا رو بدونی

- عع فرهاد تورو خدا بگو مهرداد کی دفن شد؟ محسن چی شد؟!!

صحبت کردن در مورد اون آدم ها برایم سخت بود آدم هایی که شناخت و درکشون سخت بود.

- مهرداد مادرش اومد تحویل فامیل چندانی هم نداشت مراسم نداشت فقط به خاکسپاری بود

- تو رفتی؟!!

- نه فقط مادرت بهم گفت

سری تکون داد و گفت : - محسن چی؟!!

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم : - به این زندگی دوباره برگشتی پانیز خواسته خدا بود با گذشته قاطیش نکن

- نمیکنم ولی حقمه بدونم

- محسن

مکت کردم که منتظر و پرسشگر نگاه می کرد بدون هیچ آمادگی گفتم : - تیمارستان!

ابرو هاش بالا پرید و هیچی نگفت.

از اتاق اومدم بیرون و کلافه به سمت دفترم رفتم.

از نگاه : پانیز

خیلی چیزها از دست داده بودم باورم نمیشد محسن با اون ابهت کارش به تیمارستان کشیده شده باشه مامان که اومد لبخند گشادی به رویش زدم بس بود هرچی دیدم چشمهام گریون و پریشون بود.

- مامان میخوای چاقم کنی حسایا
مامان خندید و گفت: - چاقم بشی بازم دکترا میخوادت
گونه هام سریع سرخ شد و خنده مامان بیشتر حتی مامان هم علاقه فرهاد نسبت به من فهمیده بود و باید اعتراف کنم عاشق این شده بودم که مدام نگرانم باشه و هی بخواد بهم سر بزنه آره کم کم راه دلم به خودش باز کرد تونست بعد از اونهمه اتفاقا تلخ بشه شیرینی این روزها لبخندی شرمیکنی زدم و مامان گفت: - به نظر من که پسر خوبی و آقاییه
- مامان
- پانید اگه خواستت لگد به بخت نزن شاید قسمت توهم این باشه
هیچی نگفتم به چهره اش که این روزها شاداب تر شده بود نگاه کردم انگار رنگ زندگی به صورتش برگشته بود.

با مامان کلی گفتیم و خندیدیم و کلی هم میوه به خوردم داد توی اتاق تنها بودم و داشتم آینده خودم و فرهاد تصور می کردم آینده خوبی میشد لبخندی کنج لبم جاخوش کرد که با صدای تقه در صورتم کج شد دوباره تقه ای دیگه ای خورد با تعجب نیم خیز شدم و گفتم: - بفرمایید
در نیمه باز شد و چهره پرنیاز میون در پدیدار شد با خنده نگاهش کردم و گفتم: - اجازه هست؟!
- بیا تو نمیدونی چقدر دلتنگ بودم
- وقتی فهمیدم چه بلاهایی به سرت اومده دلم کباب شد طاقت نیاوردم و از مامانت خواستم امشب من پیشت باشم
دوباره محکمتر ب*و*سیدمش و گفتم: - قربونت برم پری ببخشید منو بخاطر کم محلیام جوابتو نمیدادم
- هیچی نگو دوست جونم مهم از این به بعده
روی صندلی نشست و گفت: - آینده ات بساز پانید گذشته خاک کن توی همون گذشته
- جمله ات باید با طلا بنویسن
خندید و گفتم: - بچه هات خوبن؟!
- خوبن دوست دارن زودتر خاله پانیدشون ببیند
- عزیزم اسمش این فسقلی چیشد کی دنیا اومد
- 8 بهمن ، یاشار
- چه اسم قشنگی عکسشو داری
کوشیش درآورد و عکس فسقلیشو که دیدم دلم قنچ کرد براش چقدر بامزه بود تپلی و با ادای خاصی هندونه میخورد.
- خداحفظش کنه
لبخندی زد و تا حدود نیمه شب صحبت کردیم از همه چی وهمه جا ، صبح دیر وقت چشم باز کردم خبری از پرنیاز نبود کمی توی جام تکون خوردم و از تخت بلند شدم در حالی که به سمت دستشویی داخل میرفتم بلند صداس کردم که از دستشویی خارج شد و گفت: - بیدار شدی؟!
- آره تو کی بیدار شدی؟؟!!
- نیم ساعتی میشه
از دستشویی اومدم بیرون که دیدم پرنیاز تلفنش قطع کرد در حالی که به سمت تخت میرفتم گفتم: - با کی حرف میزدی؟!
- با مامانت میخواست بدونه حالت چطوره
نگاه دقیقی بهش کردم و گفتم: - پرنیاز تو جریانات میدونم باخبر شدی محسن واقعا چه بلایی سرش اومد؟!
لبش گزید و با تردید نگاهم کرد نفس عمیقی کشیدم و گفتم: - یه زمانی محسن شوهرم حساب میشد تو زمان بی پناهی با همه بدی هاش پناهم شد حقم نیست بدونم چه بلایی سرش اومد

زیر نگاه خیره اش داشتم آب میشدم. گفت: - مامانت ازم قول گرفته هیچی بهت نگم - خواهش میکنم پرنیاز

نفسشو فوت کرد و گفت: - خانواده ات پانیز دوران سختی گذروندن بعد از دنیز تو امیدشون بودی وقتی داشتی بین مرگ و زندگی دست پا میزدی دعاهاک مامانت و تلاش فراوون دکترا باعث شد به زندگیت برگردی به زندگی دوباره

بین حرفهاش مکث کرد میخواست تاثیر حرفهاش به روی من بینه سراپا گوش شده بودم. - وقتی زیردستگاهها نفس میکشیدی و منتظر به قلب تازه نفس محسن رفت کلانتری بعدم زندان برایش نزدیک 5 سال با دیه بریدن مامانش و خواهرش داشتن دیوونه میشدن ، اونطور که خاله میگفت مامان محسن به پای مادر مهرداد افتاده بود رضایت بده ولی نداد به میونه کلامش رفتم تا یادم نرفتم بگم.

- پرنیاز مرسی که کنارم مامانم وبابام بودین دستش مهربون گذاشت روی دستم و گفت: - این چه حرفیه عزیزم خاله همیشه عزیزه لبخندی زدم و گفتم: - داشتی میگفتی

- بخاطر حال بدش چندبار راهی بیمارستان شد و دکتر بیمارستان اختلال روانی تجویز کرد الانم تو بیمارستان روانی بستریه

دلم به حالش سوخت شاید حقش نبود این بلاها سرش بیاد مرگ مهرداد که به خاطرم می اومد فقط دلم بخاطر غسل میگرفت اینکه نه بابا داره نه مامان چه سرنوشتی داشت این بچه غسل یادگار دنیزه و مهرداد عشق سابقی که فقط به حس ترحم دیگه بهش دارم...

- پانیز پدرا تلاق تورو از محسن گرفته دیگه هیچ نسبتی بینتون نمونه خیره نگاهش کردم و اسم تلاق توی ذهنم پُر رنگ شد یعنی الان من به مطلقه بودم؟؟!!

نفسم توی اکسیژن هوا رها کردم و به آینده نامعلومم فکر کردم؛ تا نهار پرنیاز موند و بعدش شوهرش اومد با نوید سلام و احوالپرسی گرم کردم مامان پری هم اومده بود و با مامان گرم صحبت بودن بعد از چند دقیقه رفتند و خودمون شدیم.

مدت زیادی بود که تو بیمارستان بودم و دیگه داشتم خسته میشدم وقتی پرستار داخل شد کلافه گفتم: - جناب دکتر خودشون میان؟!

پرستار لبخندی زد و گفت: - دکتر سیامند سرشون شلوغه پوفی کشیدم سرش شلوغه... سرش شلوغه چند روز بود که نیامده بود برای چکابم و داشتم از ندیدنش کلافه میشدم.

بعد از رفتن پرستار نتوانستم طاقت بیارم و از اتاقم خارج شدم به سمت دفترش رفتم در بسته بود تقه ای به در زدم که صدایی نیامد با تردید در باز کردم و داخل شدم نبودش! همان وسط اتاق ایستاده بودم که با صدای در سریع به عقب برگشتم و چهره متعجب فرهاد دیدم که بهم خیره شده بود.

- تو اینجا چیکار میکنی؟!

- امم چیزه کی من مرخص میشم؟!

بعد از چند ثانیه خنده ای کرد دورغ نگویم چقدر خنده هاش قشنگ بود.

در حالی منو دور میزد به سمت میزش میرفت گفت: - حوصله ات سر رفته کوچولو - خب من که الان خوبه خوبم دیگه می تونید مرخصم کنید

لبخندی زد و با دقت نگاهی بهم کرد و گفت: - درست میگی وقتی اینطوری بلبل زبونی میکنی حالت از منم بهتره

منظورش نفهمیدم و گفت: - برات برگه ترخیص می نویسم به پدرا خبر میدم لبخند رضایتمندی زدم و گفتم: - ممنونم دکتر

- خب حالا برگرد اتاق

خواستم برگردم ، عقب گرد کردم و در پشت سرم بستم ولی ذهنم همانجا جا ماند تا وقتی که بابا همراه مامان اومدند و مشغول کارهای ترخیصم بودند خوشحال بودم ولی چیزی کم بود قلبم توی سینه دلنگی را بیداد می کرد.

با کمک مامان لباس بیمارستان عوض کردم و آماده رفتن بودم مامان به بیرون رفته بود و داشتم شالم روی سرم مرتب می کردم که تقه ای به در خورد و بعد صدای فرهاد که اجازه خواست برای داخل اومدن بیا تویی گفتم و در حالی که مقابلم ایستاده بود خیره

نگاهم می کرد دلم نمیخواست چشم ازش بگیرم نمی دونستم کی دوباره می بینمش
اصلا دیدار دوباره ای هست؟؟!!

- پانید

دلم بگویم جانم ولی زبونم از داخل گاز گرفتم و گفتم :- بله
به نی نی چشمهایم با دقت نگاه کرد و گفت :- میشه دوباره به پیشنهادم فکر کنی
جوایم خیلی زود گرفتم خواستم ناز کنم ولی دلم نیامد جرئت کرد و دستم رو توی دستای
پهنش گرفت و با خیره تو چشمهایم گفت :- قول میدم خوشبختت کنم
بزور جلوی لبخندم را گرفتم از الان جوایم میدانستم پشت هر شب تاریکی به روز سپید
هم هست...

- فرهاد

- میخوای نه بگی میدونم

- کمک میکنی حضانت عسل بگیرم

با ابرو های بالا پریده نگاهم کرد دستش محکم فشردم و گفتم :- میدونم دیوونگیه ولی
عسل یادگاری خواهرمه پدر و مادرم دیگه وقت از بچه داریشون گذشته
با تردید گفت :- این یعنی چی؟! یعنی ... یعنی جوابت بله است؟!
گذاشتم لبخند مهمون لبهام بشه و چشمکی زدم با شیفتگی نگاهم کرد با تقه ی در کمی
از من فاصله گرفت ، مامان با لبخند نگاهمون می کرد و من از شرم سرم به زیر انداختم.
همه چی خیلی خوب پیش رفت به عقد و عروسی مختصر و شروع زندگی آروممون
حضانت عسل طول کشید ولی پایان کار ارزش اینهمه صبر را داشت.

۳ سال بعد...

با حس حلقه شدن دستی دور کمرم لبخند عمیقی زدم و به سرعت برگشتم دستام رو
روی شونه پهنش گذاشتم و با عشق نگاهش کردم و لب زدم :- جونم ؟

خنده ای کرد و گفت :- هیچی جون دلم!

سفت بغلش کردم و که محکم به خودش فشارم داد و گفت:

- تو برام بهترین هدیه ای پانید!

- خیلی خوشحالم برای اینکه بعد سال ها تونستم رنگ خوشبختی رو بینم و تمام این ها
رو مدیون توهم!

محکم تر به خودش فشارم داد که صدای جیغ فرنیاز از هم فاصله گرفتیم با اون دست و پا
های تپش به سرعت داشت به سمتمون میومد!

صورت سفیدش از شدت جیغ و گریه قرمز شده بود رو به فرهاد دستاش رو بالا گرفت که
فرهاد به سرعت خم شد و بغلش کرد و گفت :- جان ؟ جون دلم بابایی ؟ اخه من قریون

دخمل حسودم بشم!

ابروهام رو بالا انداختم که صدای عسل از پشت سر فرهاد اومد :- مامی ؟

با عشق برگشتم روی دوتا پنجه پام ایستادم و مقنعه سفیدش رو که با نوار صورتی

طراحی شده بود رو جلو کشیدم و گفتم :- جون مامی ؟ خوشگل من داره میره مدرسه ؟
عسل به انتخاب خودش بهم میگفت مامان و قلم پر از شور می کرد ، خنده بلندی کرد که

دندون های افتادش رو به نمایش گذاشت با خنده ب*و*سه محکمی به گوشش زدم اونم
محکم بغلم کرد فرهاد از پشت سرش گفت :- هی پیر زن مگه نمیکم خانوم منو اینجوری

ب*و*س نکن ؟

اخم های فرهاد به حالت مسخره ای در هم رفته بود عسل با حرص دست به کمر شد و
پاهاش رو به زمین کوبید و گفت :- عه فرهادی ؟

میدونست فرهاد عاشق اینجور صدا کردنش و فرهادم با شنیدن اسمش نیشش کم کم
باز شد و همونطور که فرنیاز رو بغلش داشت خم شد و عسلم بغل کرد و گفت :- جون

فرهادی ؟

نیش عسل باز شد و گفت :- هیچی میخواستم بگم پیر زن ، زنته!

به سرعت از بغلمون رد شد به سمت در خونه رفت حرصی با صدای بلند گفتم :- عسل!
صدای خنده فرهاد و عسل و فرنیاز توی خونه پیچید ، خوشبختی جز این چی میتونست

باشه ؟

فرهاد با عشق منو فرنی رو بغلش زد و که صدای عسل اومد : - فرهادی بیا دیگه دیرم شد!
که لبخندی زدم و گفتم : - زود بیا
شیطون خندید و گفت : - فرنی رو بخوابونی اومدم!
چشم غره ای براش رفتم که با صدای بلند خندید و از خونه خارج شد
به کنار پنجره رفتم و نگاهم رو به آسمون دوختم!
خوب و بد ، تلخ و شیرین همراه داستان زندگیمون شد ... محسن به قدری داغون شده بود
که منو نمیشناخت یعنی هیچ کس رو نمیشناخت!
با ریختن قطره آبی روی تره قوه ام نگاهم رو به فرنی دوختم که غرق خواب بود و از دهن
کوچولوش قطره آبی روم ریخته شد ب*و*سه ای به پیشونیش زدم و به موهای
مشکبش دست کشیدم و گفتم : - تو عشق مامانی ، امیدوارم همونجور که قیافه ات به
من رفته سرنوشتت به من نره مامان جان!
دستی فرنی رو از بغلم بیرون کشید روی تخت گذاشت با دیدن فرهاد لبخندی زدم و گفتم :
- کی اومدی ؟
اخمی کرد و گفت : - من دوست دارم بچم همه چیش به مامانش بره!
خنده ای کردم و اروم زدم رو شونه اش و گفتم : - دیونه
از اتاق فرنی بیرون اومدم و که صدای فرهاد رو شنیدم : - هی خانم کجا میری ؟ من کار
دارم باهات
واستادم و جلوش خاک فرضی روی شونه اش رو تگون دادم که گفتم : - جانم آقا؟ به
گوشم!
خندید و درحالی که از زمین بلندم میکرد لب زد : - اینجا همیشه بریم تو اتاق ... به گوش
نمیخوام به چشم میخوام!
خنده مستانه ای کردم و درحالی که سرم رو نزدیکش میکردم لب زدم : - به چشم!
به پایان آمد این دفتر ولی حکایت همچنان باقیست...
شنبه ساعت ۱۲ تاریخ ۲۷/۳/۱۳۹۷
آیلار بلند طلب و مهسا_الف
این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است
معرفی رمان های در حال تایپ برای مطالعه کلیک کنید

[n.ghasemi | رمان ازدواج به سبک دزدی](#)

[phantom.hive | رمان سلطه‌گران کتاب برگزیده‌ی سیاهی](#)

[mahsaaa | \(رمان نقاش مزاحم\) جلد سوم](#)

[khiyal.rad | رمان دُرْم](#)